

دخیه نابغه به قلم : سمانه قربانی

طراح : ف.شیرشاهی

[www.1Roman.ir](http://www.1Roman.ir)

# دخیه نابغه





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

نام رمان: دخیه نابغه

نویسنده: سمانه قربانی

ویراستار: elif

ژانر: هیجانی، اجتماعی، معمایی، عاشقانه

خلاصه:

نازنین از دیاره فقره. که پدر و مادرش معتاد هستن. اونا به خاطر این که یه ذره مواد به دست بیارن، هر کاری می کنن، هر کاری! نازنین هر روز تو مدرسه دوستاش مسخرش می کنن. خیلی زیاد اذیت می شه. ولی اون یه دختره قوی و محکمه که با این بادها نمی لرزه. یه روز که از مدرسه به خونه میاد، خسته پشته دره اتاق که رسید، متوجه صحبت هایه پدر مادرش شد و کیفش از دستش افتاد. دنیا دوره سرش چرخید. خودش رو لعنت کرد به خاطر این سرنوشت سیاهش.

به نام خدا

”نازنین“

امروز تو مدرسه خیلی مسخره شدم. با این کفشای کهنه و کیف پاره ای که صدبار دوختمش. خسته از همه جا، در خونه که همیشه خدا باز بود رو باز کردم رفتم تو حیاط. سکوت بدی حاکم بود. تنم به لرزه افتاد. آروم آروم رفتم سمت دره اتاق. همین که خواستم بازش کنم، صدای بابا و مامان رو شنیدم:

بابا: موادمون تموم شده. پولم نداریم که بخریم!

مامان: یه کار هست که می تونیم بکنیم!

بابا: چه کاری؟

مامان: نازنین رو بفروشیم و به جاش مواد بخریم.

بابا: آره فکره خوبیه. امشب ترتیبش رو می‌دم.

کیفم از دستم افتاد و دنیا دور سرم چرخید. خدایا! چرا، چرا من پدر مادرم بخاطر مواد می‌خوان من رو بفروشن؟ خدا من رو بکش! تو یه تصمیمی آئی، بلند شدم و رفتم تو اتاقم. لباسام رو برداشتم و ریختم تو کیفم. کتابام رو هم برداشتم و رفتم تو آشپزخونه. یه چند تا نون برداشتم و از خونه زدم بیرون. اون جا دیگه جای من نیست. باید یه فکری برای خودم بکنم. خدا کمک کن! من یه دختر تنها، تو این شهر که پره از گرگ! همین جور تو خیابونا می‌چرخیدم، کم کم داشت هوا تاریک می‌شد و من نمی‌دونستم الان باید چی کار کنم. خیلی خسته شدم. یکم بشینیم بعد دوباره حرکت می‌کنم. کنار یه خونه باکلاس که پله‌هاش از تمیزی برق می‌زد، نشستیم. پاهام رو با دستم مالش دادم. اخ اخ چه قدر پاهام درد گرفته! کیفم رو گذاشتم پشتم و به دیوار تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

یه غلت زدم و پتو رو بیشتر کشیدم بالا تا گردنم. بعد یهو انگار که بهم برق وصل شده باشه از جا پریدم. این جا کجاست؟! من این جا چی کار می‌کنم! وای خدا نکنه من رو دزدیدن! نکنه بلا سرم بیارن! خیلی ترسیده بودم. یهو در اتاق باز شد و یه پیرمرد اومد تو اتاق درم پشته سرش بست. منم از ترس، بیشتر تو خودم می‌چاله شدم. اومد کنارم رو تخت نشست. پتو رو سفت فشار دادم. قلبم رو هزار می‌رفت. دستش رو آورد جلو و گذاشت رو پیشونیم. منم که خشک شده بودم، فقط نگاهش می‌کردم. دستش رو کشید عقب و گفت:

پیرمرد: خب دختر انگار حالت بهتر شده! خیلی تب داشتی، مجبور شدم دکتر خبر کنم بیاد. نمی‌گی اسمت چیه؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

پیرمرد: از من نترس! من کاریت ندارم. تو مثل دختر نداشتمی. خیلی خب، من قسم می‌خورم که کاریت ندارم! حالا اسمت روو بهم میگی دخترم؟

بازم سکوت.

پیرمرد: باشه؛ هر جور راحتی دخترم. الان می‌گم برات ناهار بیارن.

”پیرمرد“

از رو لبه تخت بلند شدم از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. خدا می‌دونه چه بالایی سره این دختره بیچاره آوردن که حرفم نمی‌زنه! خدا لعنتشون کنه.

- کتی؟ کتی؟

کتی: بله آقا؟

- برای دخترم غذا ببر.

کتی: چشم آقا!

- درضمن یکم باهاش حرف بزن ببین اسمش رو می‌گه، یا که چند سالشه و از کجا اومده.

کتی: چشم آقا، باهاش صحبت می‌کنم. با من کار دیگه‌ای ندارید؟

- نه می‌تونم بری.

رفتم رو کاناپه نشستم. تلوزیون رو روشن کردم تا یکم اخبار گوش بدم.

- ملیحه؟

ملیحه: بله آقا؟

- برام یکم آب پرتقال بیار.

ملیحه: چشم آقا.

”نازنین“

پیرمرد که رفت بیرون، یه نفس راحت کشیدم. اخیش به خیر گذشت! حالا چی کار کنم؟ یعنی باید این‌جا بمونم؟ ای خدا! یهو صدای در زدن اومد.

- کیه؟

کتی: کتی هستم خانوم. براتون غذا آوردم.

نازنین: نمی خورم بپرش.

”کتی“

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

- آقا گفتن حتما باید غذاتون رو بخورید!

نازنین: من گشتم نیست. یه سوال بپرسم؟

- بپرس عزیزم.

نازنین: شما هم می خواهید من رو اذیت کنید؟ مثل مامان و بابام؟

ترس رو به وضوح تو چشمای خوشگل قهوه‌ایش دیدم.

- نه عزیزم! چرا باید اذیت کنیم؟ آقا گفتن شما دخترشی و منم خدمتکار مخصوص شما.

هرکاری داشتی به خودم بگو.

رفتم جلو و سینی غذا رو گذاشتم رو عسلی. خودمم روی تخت، کنارش نشستم.

نازنین: چی خدمتکار؟ دختر کی؟ من اصلا نمیفهمم شما چی می گی؟

- عزیزم ببین، تو رو پله‌های ورودی خونه آقا خوابت برده بود. آقا هم که از سرکار می اومده تو رو

دیده آوردت تو خونه. من دیدم. کسی کاری بهت نداره! دیشب خیلی خیلی حالت بد بود!

همش هذیون می گفتم. آقا، دکتر خبر کرد و بهت سرم وصل کردن. یه چند تا قرص داد و گفت

به خاطر فشار عصبی که بهت وارد شده اون جوری شدی. متوجه شدی عزیزم؟

نازنین: آره.

- خیلی خب!

سینی رو برداشتم و گذاشتم رو پاهاش.

- خب حالا اول ناهارت رو بخور تا بعد، بازم باهم حرف بزنیم. آفرین دختر خوب!

”نازنین“

- باشه.

شروع کردم غذا خوردن. خیلی خوشمزه بود. کلم پلو با سالاد شیرازی و نوشابه. همش رو خوردم. عقب کشیدم.

- وای کتی خیلی خوشمزه بود! دستت درد نکنه ترکیدم.

کتی: خخخ نوش جونت عزیزم.

سینی رو برداشت و گذاشت رو عسلی. به سمتم برگشت و گفت:

- خب حالا بگو ببینم سمت چیه؟ اسم من کتیه.

- منم نازنینم.

کتی: خب چند سالته؟ بزار حدس بزنم؛ ۱۴؟

- نه اشتباه گفتم.

کتی: پس چند؟

- ۱۷ سالمه.

کتی: ای جانم! حالا چرا این قدر از آقا می ترسی؟

- آخه می دونی، بابا و مامانم به خاطر مواد می خواستن من رو بفروشن و به جاش مواد بخرن.

منم از دستشون فرار کردم. بعد که بیدار شدم این جا رو دیدم. بعدم آقاتون اومدن تو اتاق.

نزدیک بود سخته کنم. گفتم حتما پیدام کردن و فروختنم به آدم پولدارا. کتی من می ترسم!

کتی: نترس خوشگلم. ما همیشه کناریم. ببینم دوست داری خونه رو بهت نشون بدم؟ هوم؟

- آقاتون ناراحت نشه یه وقت!

کتی: خخ نه عزیزم ناراحت نمی شه! پاشو اول دوش بگیر. همه چی آماده تو حموم هست.  
بعد بیا لباس بپوش. تو کمد هر مدل لباسی بخوای هست.

- باشه ممنون کتی.

از رو تخت بلند شدم رفتم تو حموم. خواستم درو ببندم که کتی گفت:

- من می رم بیرون. هروقت آماده شدی صدام بزن میام پیشت.

- باشه.

در حموم رو قفل کردم. لباسام رو در آوردم. آخ جون وان دارن! وان رو پر آب کردم و انواع شامپو  
هارو خالی کردم توش. کف کفی شده بود. رفتم توش نشستم. آخیش چه حالی می ده پولداری!

”کتی“

از اتاق اومدم بیرون. از پله ها رفتم پایین و رفتم تو سالن پیش آقا.

- ببخشید آقا؟

پیرمرد: چی شد حرف زد؟

- بله آقا؛ حرف زد. اسمش نازنینه. ۱۷ سالشه و پدر و مادرش می خواستن به خاطر مواد اون رو  
بفروشند. نازنینم می فهممه و فرار می کنه که بقیه شم خودتون می دونید.

پیرمرد: اوه چه دردناک! ممنون کتی. لطفا خیلی مواظبش باش.

- چشم آقا. بهش گفتم آماده بشه که خونه رو بهش نشون بدم.

پیرمرد: آفرین کتی فکر خوبیه.

کتی: ممنون آقا کاری با من ندارید؟

پیرمرد: نه می تونی بری.

”نازنین“





حسابی که آب بازی کردم، از وان بیرون اومدم. زیر دوش خودم رو شستم و حوله صورتی رو که طرح خرگوشی بود، پوشیدم. یواش در رو باز کردم. نگاه کردم، دیدم کسی نیست. اومدم بیرون و رفتم سمت کمد لباس.

در کمد رو که باز کردم، انواع و اقسام پیرهن، شلوار، کفش، کیف، دمپایی و...

واو چه قدر زیاد! آدم نمی‌دونه کدوم رو انتخاب کنه. یه تونیک با شلوار جین برداشتم. لباس زیرام رو اول پوشیدم بعد اونا رو. رفتم جلو آینه. حوله رو از موهام باز کردم و انداختمش رو تخت. وای که چه قدر من جیگرم! چشمای درشت قهوه‌ای، دماغ خدادادی مثل عملی‌هاست. لبام هم خوبه. قدمم ۱۶۳. بگید ماشاالله! خخخ.

نشستم رو صندلی میز آرایشم. موهام رو صاف کردم، بعد از بالا به پایین گیسش کردم. شالم هم آزاد انداختم رو موهام تا خشک بشن. یه کفش خوشگل بندی راحت پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. کتی رو صدا زدم تو سه سوت اومد.

کتی: بله خانوم؟

- بریم خونه رو ببینیم دیگه. من آماده‌ام!

کتی: بشه خانوم بریم. خب اول بیا همین طبقه بالا رو نشونت بدم. این جا شش تا اتاق داره که یکیش مال توئه. بقیشونم برای مهمون که میاد خونه آقا، هست. خب حالا بیا بریم پایین رو نشونت بدم.

طبقه بالا که عالی بود.

کتی: خب گلم، سمت چپ سالن که برای خودمونیاست. همه چیز هست؛ مبل و تلویزیون. سمت راست سالن بزرگیه که مخصوص مهمونیه. بیا بریم نشونت بدم.

از یه راهرو رد شدیم که رسیدیم به یه سالن خیلی خوشگل و زیبا و محشره. میز بزرگی در وسط، سمت راستش پیست رقص، سمت چپش کاناپه.

- خیلی خوشگله!

کتی: حالا کجاش رو دیدی! بیا سالن ورزشم هست.

- آخ جون! من به والیبال خیلی علاقه دارم.

کتی: خیلیم عالی! می تونی هر روز بیای این جا تمرین کنی. ببین چه بزرگه. هر نوع ورزشی که بخوای می شه انجام داد.

- خیلی خوشگله. می شه بریم تو سالن که پیرمرده هست؟

کتی: خخ، باشه بریم گلم. دیگه خودت برو تو سالن. سمت چپیه هست. همیشه اون جا می تونی پیداش کنی یا تو کتاب خونه.

- مرسی کتی جون خیلی کمک کردی!

کتی: وظیفه بود خانوم. فعلا.

آروم آروم قدم برداشتم سمت سالن. آخه هنوز یکم می ترسم. دیدمش که رو کاناپه نشسته داره اخبار گوش می کنه. اه اه این قدر بدم میاد از اخبار! رفتم جلو و گفتم:

- سلام.

”پیرمرد“

سرم رو بلند کردم، دیدم اومده کنارم.

- سلام دخترم بیا بشین.

”نازنین“

- باشه.

رفتم رو کاناپه تک نفره نشستم. یکم با دقت نگاهم کرد و بعد گفت:

پیرمرد: این جور که کتی می گه، خیلی سختی کشیدی. ولی دیگه تو الان دختر منی و من نمی دارم کسی اذیتت کنه!

- آخه چه جوری؟! اگه پیدام کنن چی؟ من نمی‌خوام برگردم اون جا.

پیرمرد: نگران نباش. تا چند روز دیگه سمت می‌ره تو شناسنامه من و می‌شی گل دختر خودم. کسی نمی‌تونه تورو ازم بگیره. پس نگران نباش؛ باشه؟

- باشه. یه سوال؛ الان من چی صداتون بزنم؟

پیرمرد: بگو بابا. اسمم پدرامه.

- باشه باباچ خوشحالم که شما پیدام کردین، وگرنه الان معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد.

یه قطره اشک از چشمام اومد پایین. با پشت دست کنارش زدم.

پدرام یا همون بابا گفت:

- دختر قشنگم؛ حیف اون چشمای خوشگلست که بارونی‌شون می‌کنی؟ ببینم، شطرنج بلدی؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- یاد می‌گیرم بابایی!

بابا: بابا قربونت بره. پس پاشو بیا بریم تو کتاب خونه.

- باشه.

باهم رفتیم تو کتابخونه، پشت میز شطرنج، نشستیم.

بابا: خب دخترم؛ اول باید درست بچینیشون. همیشه سربازها باید اول باشن. شاه و اینا هم

ردیف دوم. خب شروع کن.

- ایول بابا جون! یاد گرفتم.

بابا: آفرین به دخترم. بیا یه بار دیگه هم بازی کنیم. این دفعه دقیقه می‌گیریم، پنج دقیقه!

- باشه بریم.

- ایول! بازم من بردم.

بابا: باورم نمی شه!

- چی رو؟

بابا: این که تو از من بردی! تا حالا هیچ کس نتونسته بود شطرنج رو از من ببره!

- پس آفرین به خودم! اولین نفرم.

بابا: آره دخترم.

کتی: آقا شام حاضره.

بابا: باشه الان میایم. پاشو دخترم بریم شام بخوریم. فردا کلی باهات کار دارم.

- چی کار خب؟ الان بگید من تا فردا می میرم از فضولی!

بابا: خخخ ای شیطون! نمی شه، فردا می گم!

با لب و لوچه آویزون نشستم پشت میز. کتی برام غذا کشید و شروع کردم به خوردن.

کتی: با من کاری ندارید؟

بابا: نه می تونی بری.

- بابا می گم شما کارتون چیه؟

بابا: مهندسی کامپیوتر. سه، چهار تا شرکت دارم.

- چه عالی! این همه شرکت رو چه طوری اداره می کنید؟ خسته می شید خب!

بابا: نه دخترم. من فقط نظارت می کنم رو کاراشون. تو هر شرکت، یکی رو رئیس کردم که

حواسش باشه به شرکت.

- آها! می شه منم ببری شرکتا رو بینم؟ خیلی مشتاقم.

بابا: باشه گل دخترم. می برمت. فردا صبح زود بیدار شو تا بریم؛ چه طوره؟

- عالیه بابا جون. من دیگه سیر شدم. می رم تو اتاقم. شب خوش.

بابا: شب خوش دخترم. خوب بخوابی.

”پدرام“

از پشت میز بلند شدم و رفتم تو اتاقم. همون طبقه پایین. در اتاق رو بستم و نشستم رو تخت. باورم نمی شه این دختر از من بیره! باید ازش تست هوش بگیرم. با این فکر بلند شدم و نشستم پشت میز. شروع کردم تست هوش آماده کردن. ساعت رو نگاه کردم؛ صبحه. دیگه بسه. بگیرم بخوابم الان. صبح باید زود بیدار بشم. رفتم رو تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم. تا چشمام رو بستم، خوابم برد.

”نازنین“

- اه کتی ول کن. بذار بخوابم یکم دیگه!

کتی: نمی شه خانوم. آقا گفتن بیااید صبحونه بخورید. می خواد برید شرکت.

اوه اوه شرکت! اصلا یادم نبود. مثل برق گرفته ها پتو رو کنار زدم و از تخت پریدم پایین. بدبخت کتی سه متر پرید عقب. خخخ.

- کتی به بابا بگو الان میام.

کتی: باشه خانوم

دست صورتم رو شستم. عملیاتم رو که انجام دادم، از سرویس اومدم بیرون. کمد لباسم رو زیر رو کردم. یه مانتو مشکی کوتاه با ساپورت مشکی و شال قرمز. یکم رژ قرمز زدم به لبم و موهام رو سفت پشت سرم بستم. شال رو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون. از پله ها رفتم پایین. لامصب با این کفش پاشنه دار نمی شه دووید!

- سلام بابا. صبح بخیر.

بابا: سلام دخترم. صبح تو هم بخیر. چه خوشگل شدی امروز!

- مرسی باباجون. نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن.

بابا: خب دخترم؛ اگه صبحونت تموم شده، بیا بریم.

- آره بابا تمومه؛ بریم.

از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. بابا به راننده گفت بره شرکت.

اصلا من ذوق مرگ!

بابا: الان چه حسی داری که به عنوان دخترم دارم می برمت شرکتت رو ببینی؟

- حسه خیلی خوبیه. ای کاش از اوله اولش باباییم بودی.

رفتم جلو و لپش رو بوس کردم.

بابا: فدای دخترم. گذاشته‌ها رو رها کن، امروز رو زندگی کن. باشه دخترم؟

- چشم بابا جون.

بابا: بی بلا.

راننده: آقا رسیدیم.

راننده اول در رو برای بابا باز کرد و بعد اومد در رو برای من باز کرد. پیاده شدم و همراه بابا داخل

شرکت شدیم. با سر بلندی کنار بابایم راه می‌رفتم.

”پدرام“

دستم رو می‌اندازم دور کمر دخترم. یه لبخند بهش می‌زنم و با هم می‌ریم تو دفتر کارم.

- خب دخترم. اینم دفتر من. چه‌طوره؟

”نازنین“

- عالیہ بابایی!

بابا رفت رو صندلی پشت میزش نشست. منم زودی رفتم رو پاهاش نشستم و لپش رو بوس کردم. یهو در باز شد. برگشتم دیدم یه پسره جوون بود که بهش ۲۳، ۲۴ می خورد.

پسره: اِ ببخشید مزاحم شدم!

بابا: نه مزاحم نیستی صادقی. بیا ببینم چی کار داری.

- بابایی من می رم تو شرکت یه دور بزوم تا بعد.

بابا: باشه دخترم مواظب باش.

نازنین: چشم عشقم.

از اتاق بابا اومدم بیرون و اصلا به پسره توجه نکردم؛ با چشایی دراومده داشت نگاهم می کرد.

”پدرام“

صادقی: ببخشید قربان؛ این برگه‌ها رو باید امضاء کنید.

بابا: باشه بده.

برگه‌هارو گرفتم شروع کردم به امضاء زدن.

صادقی: ببخشید؛ این خانوم واقعا دختر شما هستن!؟

بابا: بله دخترمه؛ چه طور مگه؟

صادقی: هیچی، همین جوری پرسیدم.

بابا: اکی بیا.

”صادقی“

برگه‌ها رو برداشتم و تشکر کردم که برم.

پدرام: ا درضمن؛ حواستون به دخترم باشه. هر جا خواستن نشونشون بدید. ممنون.

صادقی: حتما قربان. فعلا.

از اتاق اومدم بیرون و دیدم رو میز منشی نشسته و داره صحبت می کنه. رفتم طرفش و گفتم:

- ببخشید خانوم رادمنش؟

منشی: نازنین جان آقای صادقی با شما هستن.

نازنین: اوه ببخشید. بفرمایید.

- لطفا همراه من بیاید تا شرکت رو نشونتون بدم.

نازنین: خودم میرم نیازی به شما نیست.

- دستور پدرتونه.

”نازنین“

هوف انگار من بچه ام!

- باشه بریم. راستی من نازنینم؛ شما؟

صادقی: صادقی هستم.

- خیلی بامزه بود! اسمتون رو گفتم.

صادقی: علی

- خوشوقتم علی.

علی: همچنین. بفرمایید از این طرف

- چه قشنگه این جا. سالن کاره، مگه نه؟

علی: آره؛ این جا کامپیوتر، لب تاب، تبلت و... درست می کنن.



- واو! عاشق این جور چیزام! می خوام برم پایین.

علی: ولی اون پایین مناسب شما نیست.

- چرا نباشه؟

صادقی: جمع مردونست.

- خخخ علی حرفا می زنیا! نمی خوان که من رو بخورن! درضمن توهم با من میای. بیا بریم.

”علی“

ای خدا! گیر عجب آدم سمجی افتادما! من رو به اسم کوچیکم صدا می زنه جوجه.

- بله بفرمایید.

هووف!

”نازنین“

به به اینا خورا که منه! تو سه سوت حله.

- خیلی خب بریم.

برگشتیم اومدیم تو سالن.

- ممنون علی خدافظ.

علی: خداحافظ.

از کنار منشی رد شدم و رفتم تو دفتر، پیشه باباییم.

- سلام بابایی من اومدم.

بابا: خوش اومدی گل دخترم. خوش گذشت؟

- آره عالی.

- بابا جون؟ راستی دیشب گفتمی امروز کارم داری. بگو دیگه مردم از فضولی.

بابا: خخخ از دست تو دختر شیطان من!

- بگو بگو.

”بابا“

بابا: خیلی خب؛ بیا بشین این جا.

برگه‌ها رو از کیفم درآوردم و گفتم:

- خب حالا تو بشین اینارو پر کن تا بعد.

”نازنین“

- باشه.

برگه‌ها رو از بابا گرفتم و شروع کردم به حل کردن. لامصب همش مسئله ریاضی بود پوکیدم.

صدای در اومد.

بابا: بیا تو.

منشی: ببخشید قربان، امروز جلسه دارید. الان همه تو سالن جلسه هستن.

بابا: خیلی خب تو برو ممنون. دخترم من باید برم جلسه. تا تو اینارو بنویسی من اومدم.

- باشه باباجون راحت باش.

وقتی که سه تا برگه رو تموم کردم، آخیش برم بشینم جای بابا. رفتم پشت میز نشستم که

یه قاب عکس رو میز، نظرم رو جلب کرد. برداشتم. دوتا پسر و یه دختر، که هر سه تاشونم

خیلی جیگر بودن. یعنی اینا بچه‌های بابایی هستن؟ پس چرا گفت که من بچه ندارم تو دخترم

باش؟ یعنی چی اصلا؟ متوجه نمی‌شم!

گوشی رو برداشتم و به منشی گفتم:

- خانوم برام قهوه بیارید؛ ممنون.

قطع کردم. صدای در اومد.

- بفرمایید.

منشی: بفرمایید خانوم قهوه تون.

- ممنون عزیزم تو زحمت افتادی.

منشی نه گلم وظیفه ست.

قاب عکس رو گذاشتم سرجاش و قهوه ام و برداشتم شروع کردم به خوردن. منتظر بابایی شدم که بیاد. بعد یه ساعت بابا اومد.

بابا: شرمنده دختر تنهات گذاشتم. خب ببینم برگه ها رو تموم کردی؟

- آره بابا تو ده دقیقه تموم شد. البته اگه سوال کمتر بود، زود می نوشتم. سه تا برگه زیاده!

بابا: آفرین به دختر خودم که این قدر باهوشه.

- راستی بابا؛ یه سوال؟

بابا: جونم، پرس؟

- شما گفتین که هیچ بچه ای ندارید؛ درسته؟

بابا: آره خب.

- پس اون قاب عکس چیه رو میزتون؟ دوتا پسر یه دختر.

به بابا با دقت نگاه کردم. یکم وا رفت، ولی خودش رو زود جمع جور کرد.

بابا: ای خدا چرا حواسم نبود این رو بردارم! چیزی نیست دخترم؛ اینا بچه های من بودن، ولی

دیگه نیستن!

- یعنی مردن؟!!

بابا: آره ولی در عوضش، خدا بهم یه دختر باهوش و زیبا داده.

با شیطنت گفتم:

- اسمش چیه؟

بابا: نازنین خوشگل بابا.

بلند شدم ر

و رفتم کنارش رو صندلی نشستم و گفتم:

- من هیچ وقت تنهاتون نمی‌ذارم بابایی!

بابا: قربون دختر قشنگم. راستی نمی‌خوای بدونی برای چی ازت خواستم این برگه‌ها رو پر کنی؟

- من که از دیشب دارم می‌پرسم شما نمی‌گید.

بابا: خخخ. ببین دخترم، وقتی که اون شب شطرنج بازی کردیم، من فقط برات یه بار توضیح

دادم و تو تو سه مرحله ازم بردی. خواستم ازت تست هوش بگیرم. دخترم تو یه نابغه‌ای.

می‌فهمی؟ نابغه.

- ا به فکرم نرسیده بود! حالا چی می‌شه؟

بابا: هیچی؛ فقط مدرسه ممنوع! خونه برات معلم شخصی می‌گیرم.

- و لب تاپ.

بابا: نه نازنین!

- وا چرا بابا؟ آخه من حوصلم سر می‌ره. قول می‌دم کاری نکنم؛ قول!

بابا: از دست تو. الان پاشو بریم خونه تا بعد یه فکری می‌کنم.

با حالت قهر پاشدم. کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در.

بابا: نازنین دخترم، قهر کردی؟

در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون. از شرکت زدم بیرون و رفتم کنار ماشین بابا تو پارکینگ و ایستادم.

”بابا“

-ای بابا! اگه بفهمه من... هووف!

کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. رو به منشی گفتم:

- تمام قرارهای امروز رو کنسل کن.

منشی: چشم قربان.

صادقی: آقای رادمنش؟

بابا: بله بفرمایید؟

صادقی: از سازمان بهمون خبر دادن که عربستان می‌خواسته همه اطلاعات ایران رو دزدی کنه، که خدا شکر بچه‌ها جلوشون رو گرفتن.

بابا: لطفا حفاظت‌ها رو بیشتر کنید. نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد.

صادقی: چشم؛ قربان امری ندارید؟

بابا: نه می‌تونم بری. فقط حواست رو بیشتر جمع کن.

صادقی: چشم، با اجازه.

از شرکت اومدم بیرون و رفتم تو پارکینگ؛ دیدم نازنین کنار ماشین وایساده. هوف دختره کله شق!

- نازنین؟

”نازنین“

سرم رو بلند نکردم و سکوت کردم.

”بابا“

رفتم جلوش وایسادم و دستم رو گذاشتم زیر چونش و سرش رو بلند کردم.

- دختر بابا قهر کرده؟ چشم می خرم برات. بهترینش رو، خوبه؟

”نازنین“

اخم هام رو باز کردم یه لبخند زدم. پریدم بغلش یه بوس محکم کردم.

- مرسی بابایی.

بابا: خیلی خب، بیا سوار شو بریم برات بخرم. فقط حواست باشه که...

- چشم. چشم. حواسم هست.

”بابا“

یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

- باشه دخترم.

”نازنین“

با بابا رفتیم و بالاخره لب تاپ خریدیم. اومدیم خونه. سریع رفتم تو اتاقم و در جعبه رو باز کردم. شروع کردم باهاش ور رفتن. ایول خودشه هک کردن! خخخ آگه بابا بفهمه هیچی دیگه! که نمی دارم بفهمه.

خب برم تو این کانال های هک ببینم چی دارن.

او همش چرته! من خودم می تونم هک کنم دیگه چه کاریه! صبر کن برم یه سایت رو هک کنم. آها سایت... عالیست خخخ!

”بابا“

یه تق به اتاق نازنین زدم و وارد شدم. دیدم سرش رو کرده تو لب تاپ. صداش زدم:

- نازنین بابا؟

”نازنین“

وای خدا هول شدم. سریح در لب تاپ رو بستم و گفتم

- جونم بابایی؟ چیزی شده؟

بابا: نه چیزی نشده. فقط بیا بریم تو حیاط عصرونه بخوریم.

- باشه باباجون. شما برید، منم الان میام.

بابا: باشه.

اخیش نزدیک بود! لب تاپ روباز کردم و اومدم بیرون از برنامه. لب تاپ رو بستم و از اتاق

اومدم بیرون. رفتم تو حیاط پیش بابا.

- به به بابا جون! خلوت کردیا!

بابا: نه دخترم تمرکز گرفته بودم.

- او!

نشستم رو صندلی.

- خب عصرونه چی هست حالا؟

بابا: کیک و قهوه.

- خوشمزه میاد.

بابا: ای شکمو. بذار برسه.

- اینهاش رسید. چه طوری کتی؟

کتی: ممنون خانوم. خوبم. بفرمایید.

کیک و قهوه رو گذاشت رو میز.

کتی: امره دیگه‌ای ندارید؟

- نه کتی جون. می‌تونم بری.

کتی: چشم خانوم.

- به به چه خوشمزست!

بابا: نوش جونت دخترم.

- بابایی جونم یه سوال.

بابا: بپرس فضول خانوم.

- ا بابا!

بابا: خیلی خب سوالت رو بگو.

- همسرت کجاست؟

”بابا“

به درخت های روبه رو نگاه کردم و گفتم:

- عمرش رو داد به تو. خیلی زن خوبی بود. خدایا مرز حیف که زود من رو تنها گذاشت!

- ببخشید بابا جون ناراحتت کردم.

بابا: نه دخترم ناراحت نشدم. اینم سرنوشته منه دیگه.

خودم رو لوس کردم و بهش نزدیک شدم.

بابا: دیگه چی می‌خوای دوباره خودت رو لوس کردی؟

دستم رو کوبیدم بهم و گفتم:



- بریم شهر بازی.

بابا: چی؟ همین مونده منه پیرمرد پیام شهر بازی!

- لطفا!

بابا: نه!

رفتم جلو لپش رو بوس کردم و گفتم:

- بریم دیگه! خیلی خوش می گذره.

بابا: باشه بریم.

- ایول دمت گرم.

بابا: این حرفا چیه می زنی؟ تو دختری مثلاً!

- بیخیال خیلی تو فکرش نرو. خخخ.

بابا: هههه؛ ای شیطون!

- من رفتم آماده بشم که بریم شهر بازی.

بابا: باشه دخترم برو.

رفتم تو اتاقم. کمد لباسم رو نگاه کردم. یه مانتو مشکی کوتاه با ساپورت سبز و با شال سبز پوشیدم. یه رژ صورتی خوشکل زدم از اتاق اومدم بیرون. رفتم تو اتاق بابا و براش مثل خودم لباس گذاشتم. پیراهن سبز، کت مشکی و شلوار مشکی. از اتاق اومدم بیرون، دیدم بابا داره میاد سمت اتاقش. گفتم:

- بابا جون برات لباس گذاشتم. همون ها رو بیوش من همین جا منتظرتم.

بابا: چشم دخترم.

“بابا”

لباس رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

نازنین: واو! چه بابا جونم خوشتیپ شده.

بابا: ای کلک خواستی باهم ست کنیم؛ نه!

- دیگه عشق اول دخترا باباشونه دیگه!

بابا: از دست تو. بیا بریم.

با بابا رفتیم سوار ماشین شدیم و راننده ما رو برد شهربازی. ایول!

بابا: همین جا منتظر باش.

راننده: چشم آقا.

- بابا بیا بریم دیگه. اول سوار اژدها بشیم.

بابا: باشه تو تنها می‌ری. بشین رو صندلی تا برم برات بلیت بگیرم.

- ا بابا!

”بابا“

- اصرار نکن که نمی‌ام! خودت برو.

رفتم براش بلیت گرفتم.

- خب بفرما اینم بلیت. برو تو صف وایسا تا نوبت بشه. منم این جا وایمیسم نگات می‌کنم.

”نازنین“

- باشه باباجون. فعلا.

رفتم تو صف. هی یکی یکی رفتن سوار شدن که نوبت من رسید. بلیت رو تحویل دادم و رفتم رو

سرش نشستم. چه حالی بده! شروع کرد به حرکت کردن و بعد یهو سرعت زیاد شد. همچین

جیخ زدم صدام گرفت. بعد چند دقیقه وایساد و پیاده شدیم. وای مردم! خوب شد بابا نیومد.

بابا: خوب بود دخترم؟

- آره خیلی حال داد. حالا بریم تونل وحشت.

بابا: باشه بشین برم برات بلیت بخرم.

بابا: پیام بفرما اینم بلیت. فقط مطمئنی می‌خوای بری تونل وحشت؟

- آره؛ من رفتم فعلا!

تو صف بودم که یه پسره گفت:

- کوچولو بابات رو هم می‌آوردی.

- تو حواست باشه خودت رو خیس نکنی.

وارد تونل شدم و نشستم. هرچی می‌رفت جلوتر، من بیشتر جیغ می‌زدم. یهو دوتا مارمولک بزرگ اومدن جلو. چنان جیغی زدم که گریخت. وای چه وحشتناکه! وی! از تونل اومدم بیرون و رفتم سمت بابا.

بابا: چه‌طور بود؟

- عالی. دیگه بسه خستم شد. بریم خونه.

بابا: باشه دخترم، بریم.

از شهر بازی اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین. راننده در رو برامون باز کرد و سوار شدیم. وای خدا تمام عصبانیتیم رو با جیغ زدن خالی کردم. راحت شدم.

بابا: گل دختر بابا، بریم رستوران شام بخوریم؟

- آره بابا بریم. من که خیلی گشمنه.

بابا: باشه. برو به رستوران...

راننده: چشم آقا.

- آقای راننده آهنگ بذارید.

راننده: چشم خانوم.

فکر کنم چند روز دیگه ۱۸ساله می شم. باید به بابا بگم.

- بابا جون؟

بابا: جانم دخترم؟

- دوشنبه تولد منه. همین هفته.

بابا: خیلیم خوب. تولدت مبارک.

با لب و لوجه آویزون گفتم:

- مرسی

راننده: آقا رسیدیم.

بابا: باشه؛ تو همین جا باش تا ما بیاییم.

راننده: چشم آقا.

- جای قشنگیه! فقط می شه زودتر بریم خونه؟

بابا: باشه دخترم.

شام که خوردیم، می ریم. گارسون، دوتا پیتزا با دوتا نوشابه و دوتا سالاد فصل. ممنون.

گارسون: الان میارم خدمتتون.

- من پیتزا خیلی دوست دارم. نکنه شما هم دوست دارید؟ آخه یادم نمیاد گفته باشم!

بابا: معمولاً دخترا از پیتزا خوششون میاد.

نازنین: اها!

گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و شروع کردم به بازی کردن.

بابا: خب اینم از پیتزا. بفرما تا سرد نشده.

- ممنون.

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم. سس مایونز ریختم بعد سس کچاب و با چاقو یه قاچ برداشتم و شروع کردم خوردن. خوشمزست. پیتزا رو که تموم کردم، از نوشابه یکم خوردم و کشیدم عقب.

- ممنون بابا.

بابا: نوش جونت دخترم بریم؟

- آره بریم.

از رو صندلی بلند شدیم و بابا رفت حساب کنه. منم رفتم بیرون و سوار ماشین شدم تا بیاد.

”بابا“

غذا رو حساب کردم و از رستوران اومدم بیرون. رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

- حرکت کن.

”نازنین“

رسیدیم خونه. راننده ماشین رو برد تو حیاط. پیاده شدیم.

- ممنون بابا. خوش گذشت. من میپریم بخوابم. شب خوش.

بابا: شب تو هم خوش دخترم. خوب بخوابی.

- ممنون.

رفتم تو سالن و از پله‌ها بالا رفتم. رفتم تو اتاقم و در رو بستم و قفلش کردم. لباسام رو با یه لباس راحتی عوض کردم. نشستم پای لب تاپ تا ساعت ۳،۲ صبح و چت می‌کردم. دیگه خوابم

گرفت. از چت اومدم بیرون و لب تاپ رو بستم گذاشتم رو عسلی. دراز کشیدم و چشم رو که بستم، تو سه سوت خوابم برد.  
کتی: خانوم پاشید. نازنین خانوم؟  
- اه کتی بذار بخوابم!  
پتو رو کشیدم رو سرم.  
کتی: آخه پدرتون گفتن که باهاتون کار دارن.  
- بگو خوابه. حالا هم برو.  
کتی: باشه خانوم.

\*\*\*

بابا: چی شد کتی؟ بیدارش کردی؟  
کتی: نه آقا؛ هرچی صداش زدم بیدار نشد!  
بابا: گفتم من کارش دارم؟  
کتی: آره گفتم؛ گفت بهتون بگم خوابه.  
بابا: اها باشه ممنون کتی. برو به کارت برس.  
کتی: چشم آقا؛ با اجازه.

بابا: یعنی چی شده که تا این موقع روز خوابه؟ ساعت ۱۲ ظهره!  
”نازنین“

هوف از دست تو کتی! خوابم پرید. هی غلت خوردم دیدم فایده نداره! پتو رو پرت کردم کنار و بلند شدم رفتم تو دستشویی. دست و صورتم رو شستم و عملیاتم رو انجام دادم و اومدم

بیرون. رفتم سمت کمد لباسام. یه تاپ با یه شلوارک قرمز پوشیدم. دمپایی خرگوشی صورتیمم پام کردم و رفتم جلو آینه. شونه رو هم برداشتم.

موهام رو صاف کردم و از وسط نصفشون کردم. بعد گیسشون کردم، مثل موهای آنه شرلی. البته موهای من قهوه‌ای رنگه. یه رژ کالباسی زدم. خیلی خب عجب جیگری شدم! من از اتاق اومدم بیرون و از پله‌ها رفتم پایین. رفتم تو آشپزخونه.

کتی: سلام خانوم، چیزی لازم دارید؟

- یه چیزی بده بخورم؛ گشمنمه!

کتی: چشم خانوم.

- راستی، لطفا اتاقم تمیز کن؛ ممنون!

کتی: چشم خانوم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم رو صندلی. کتی برام زرشک پلو آورد. به به با دوغ،

- اخ جووون! مرسی کتی جونم.

کتی: نوش جونتون خانوم. من می‌رم اتاقتون رو تمیز کنم.

نازنین: باشه برو.

شروع کردم به خوردن به به چه خوشمزه شده! همین جور که سرم تو بشقاب بود و می‌خوردم،

حس کردم کسی نشست جلوم. سرم رو بلند کردم دیدم باباست.

بابا: سلامت کو؟

نازنین: سلام ظهر بخیر.

بابا: علیک سلام. ظهر توهم بخیر. غذات رو بخور.

نازنین: چشم.

شروع کردم به خوردن.

گفتم: بابا، کتی گفت کارم دارید.

بابا: آره کارت دارم. ولی اول غذات رو بخور و بعد بیا اتاقم.

نازنین: باشه بابا، الان میام.

بابا: عجله نکن. اول غذات رو تموم کن، بعد من رفتم.

این بابایی مشکوک شده‌ها! معلوم نیست چشمه! بیخیال. زرشک پلو رو بچسب! اوم تا ته بشقاب رو کاملا تمیز کردم. وای پوکیدم. یه لیوان دوغ ریختم و یه نفس خوردمش. به به! پاشم برم ببینم بابا چی کارم داره. از آشپزخونه اومدم بیرون رفتم سمت اتاق بابا. آخه طبقه پایینه اتاقش. در زدم و اجازه ورود گرفتم و رفتم تو اتاق.

بابا: در رو ببند بیا بشین.

نازنین: چشم.

در اتاق رو بستم. رفتم رو کاناپه کنار بابا نشستم.

- جونم بابا چی کارم دارید؟

بابا: ثبت نامت کردم مدرسه خصوصی. قراره برات معلم بیاد خونه. فقط برای امتحانات باید بری مدرسه و امتحان بدی.

نازنین: باشه. حالا کی میاد معلمه؟

بابا: از فردا میاد ساعت ۷ تا ۱۲.

نازنین: اوه بدبخت شدم! چشممم.

بابا: اگه بتونی جهشی رد کنی کلاسا رو عالی می شه دیگه.



نازنین: خب این طور که می گید شما، من یه دختره باهوشیم. پس از پیش بر میام مطمئن

باش!

بابا: آفرین به دختر خودم. حالا می تونی بری دیگه.

نازنین: باشه بابا فعلا.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه پیش کتی.

کتی: بله خانوم؟

نازنین: لب تاپه من رو بیار تو حیاط با یه لیوان قهوه. ممنون.

کتی: چشم خانوم.

رفتم تو حیاط کنار استخر رو صندلی نشستم. سرم رو گذاشتم رو میز.

کتی: ببخشید خانوم، لبتاپتون رو آوردم.

نازنین: ممنون بده من. قهوه رو هم بذار رو میز. می تونی بری.

لپ تاپ رو گذاشتم رو میز و بازش کردم. رفتم تو سایت مدرسه. الان رشته من تجربیه، حساب کردم اگه بخوام جهشی برم، تو ۴، ۵ سال تمومه. خیلی زیاده! پس فقط دیپلم رو می گیرم که یه ساله و عالییه! من کارایی مهمتری دارم که باید انجام بدم.

"بابا"

از پشت پنجره نگاهش می کردم. چند روزه حالش خوب نیست و داره وانمود می کنه که خوبه. ولی من فهمیدم فردا تولدشه و قراره بهترین تولدش باشه. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به بچه ها ببینم کارایی تولد رو انجام دادن یا نه.

- الو نفیسی چی شد؟ همه چی خوب پیش میره؟

نفیسی: بله آقا. همه چی خوبه. دیگه تا آخر شب کارا تموم می شه.

بابا: باشه ممنون. خسته نباشید. خداحافظ.

نفیسی: خواهش می‌کنم. خداحافظ.

"نازنین"

لب تاپ رو بستم و گذاشتمش کنار. شروع کردم به قهوه خوردن. فردا تولدمه. تولد ۱۸ سالگیم. یعنی بابا برام تولد می‌گیره یا یادش رفته؟! ولی خب من توقع زیادی هم ازش ندارم، شاید یادش رفته! چه قدر امروز گرفتست. هوف دوستم ندارم یه خورده بزنیم تو سر کله هم، بلکه دلم باز شه.

بابا: سلام دخترم. خلوت کردی با خودتا!

نازنین: سلام بابا. آره داشتم فکر می‌کردم یه دوستم ندارم که باهم بریم تفریح اینا...

بابا: نگران نباش دخترم. تو اینترنت این همه چت می‌کنی یه دوست نداری؟

نازنین: بابا حرفا می‌زنیا! دوستای مجازی امروز که باشی باهاتن، فردا که آفلاین شدی و چند روز نیومدی، یادشون می‌ره اصلا تو کی هستی! بعد آدم چه توقعی باید داشته باشه!؟

بابا: آره راست می‌گی. دوستایی واقعی هم آدم رو فراموش می‌کنن، دیگه اگه مجازی باشه که هیچی!

نازنین: اهوم.

کتی: بفرمائید براتون آب پرتقال آوردم با کیک توت فرنگی.

نازنین: وای مرسی کتی. عالیه!

کتی: نوش جونتون خانوم.

بابا: می‌توننی بری کتی.

کتی: چشم آقا.

نازنین: بابا می‌شه بهم زبان خارجه یاد بدی؟

بابا: بله دخترم. چرا که نه! هر زبانی بخوایی یادت می‌دم. البته بگم من فقط به دوتا زبان تسلط دارم، ترکی استانبولی و انگلیسی.

نازنین: فعلا برای شروع همین انگلیسی خیلی خوبه. بعدش زبان‌های دیگه.

بابا: خب از کی شروع کنیم؟

نازنین: فردا چه‌طوره؟

بابا: صبحش کلاس داری. عصر تمرین می‌کنیم

نازنین: مرسی بابا جونم.

بابا: خواهش می‌شه. آب پرتقال رو بخور.

نازنین: چشم

آب پرتقال رو برداشتم و یه نفس خوردمش. بعد کیک رو گذاشتم جلوم. به به، ظاهرش که خوبه! چاقو رو برداشتم و یه تیکه بزرگ برای بابا گذاشتم و یه تیکه دیگه هم برای خودم. اوم به به چه خوشمزه شده!

بابا: دختر جان این همه کیک برای منه پیرمرده که قند خون دارم؟

نازنین: وای بابا جون نمی‌دونستم! باشه شما فقط آب پرتقال بخورید. من کیک.

بابا: باشه دخترم. راستی نمی‌خوای بری خرید؟

نازنین: خرید چی؟

بابا: لباس دیگه.

نازنین: اها نه حوصله ندارم. بعدم تنهایی خوش نمی‌گذره!

بابا: می‌رفتی، حال و هوات عوض می‌شد.

نازنین: باشه بابا. پس من می‌رم آماده بشم.

بابا: آفرین دخترم.

از رو صندلی بلند شدم و رفتم تو سالن. از پله‌ها بالا رفتم و رفتم تو اتاقم. در رو بستم و لباسام رو درآوردم. تو کمدم یه مانتو و شلوار برداشتم و پوشیدم. دوتاش مشکلی، با شال قهوه‌ای. کیف و کفش هم همین رنگ. یه رژ قرمز زدم و از اتاق اومدم بیرون. از پله‌ها رفتم پایین رفتم. تو حیاط راننده منتظرم بود. برای بابا دست تکون دادم و بوس فرستادم براش. نشستم تو ماشین و حرکت کردیم. پیش به سوی خرید!

- لطفا به پاساژ برید.

راننده: چشم خانوم.

راننده یه پسره جوونی بود و من موندم مجرده یا متاهل. به نظر سنش کم میاد. - ببخشید آقا، شما چند سالتونه؟

راننده: ۲۲ سالمه خانوم.

نازنین: اها اون وقت متاهلین؟

راننده: نه خانوم مجردم.

نازنین: پس چرا بابا با این سن کمت استخدامت کرده؟

راننده: خانوم خواهش می‌کنم کارم رو ازم نگیرید. من باید نون مادرم و دوتا خواهرام رو بدم. لطفا!

نازنین: ببینم، کجا زندگی می‌کنید؟

راننده: پایین شهر خانوم.

نازنین: اسمتم بگو بهم.

راننده: امیر هستم.

نازنین: خب امیر من رو ببر خونتون.

امیر یا همون راننده: چی؟ خانوم آقا من رو اخراج می کنه.

نازنین: تو نگران نباش. هیچ اتفاقی نمی افته. پس برو. نکنه دوست نداری من رو ببری خونتون؟

امیر: این حرفا چیه خانوم! چشم می برمتون.

نازنین: خوبه پس برو.

"امیر"

گوشیم رو از تو جیبم بیرون آوردم و زنگ زدم به مامان.

- سلام مامان خوبی؟ مامان مهمون داریم الان داریم میایم خونه. تو راهیم.

مامان: باشه پسرم بیایید. خوش اومدید.

امیر: چیزی لازم ندارید بخرم؟

مامان: نه پسرم. همه چی هست.

امیر: خوبه پس. خداحافظ.

مامان: به سلامت پسرم.

نازنین: امیر!؟

امیر: بله خانوم.

نازنین: تو گفتی دوتا خواهر داری. درسته!؟

امیر: بله درسته. چه طور مگه؟

نازنین: می شه بگی چند سالشونه؟

امیر: خواهرم هما، ۲۰ سالشه و اون یکی خواهرم هم همتا، ۱۸ سالشه.

نازنین: چه عالی. ممنون.

امیر: آخر نگفتید برای چی می‌خواید؟

نازنین: به موقعش می‌گم.

امیر: باشه هر طور راحتید.

پیچیدم تو کوچه و جلوی دره کلنگی و کهنه رنگ رفته نگه داشتم. پیاده شدم و در رو برای

خانوم باز کردم و گفتم:

- همین جاست. بفرمایید.

نازنین: ممنون امیر.

از ماشین پیاده شدم و همراه امیر رفتیم خونشون.

"امیر"

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدیم. مامان رو صدا زدم.

- مامان مامان، کجایی؟ مهمونت اومده.

مامان: تو آشپزخونه هستم پسرم.

از آشپزخونه اومدم بیرون، دیدم یه دختر جوون با کنجکاوی داره خونه رو نگاه می‌کنه.

امیر: سلام مامان، اینم مهمونی که گفتم.

مامان: سلام پسرم خسته نباشی. خوش اومدی دخترم. بفرما داخل چرا تو حیاط وایسادی.

نازنین: سلام خوبید. ا من اسم شما رو نمی‌دونم!

مامان امیر: اسم من طاهره هست دخترم.

نازنین: خوشبختم طاهره جون. منم نازنینم. شرمنده مزاحمتون شدم.

مامان امیر یا همون طاهره: نه دخترم این چه حرفیه مراحمی! خوش اومدی. بفرما، بفرما  
بریم داخل.

"نازنین"

رفتیم تو سالن و نشستیم. طاهره جون می خواست بره چایی بیاره که نذاشتمش.

طاهره جون: دختر این طوری که خوب نیست! بذار برم چایی دم کنم.

نازنین: نمی خواد طاهره جون. بیا بشین.

طاهره جون: باشه دخترم.

نازنین: طاهره جون؟ امیر آقا می گفتن

دوتا خواهر دارن، ولی من ندیدمشون

طاهره جون: چی بگم دخترم، از موقعی که شوهرم، پدر بچه ها فوت شد، ما خیلی سختی  
کشیدیم.

نازنین: چی شده مگه طاهره جون؟

طاهره جون: مفصله دخترم.

نازنین: من وقتم زیاده. لطفا بگید کنجکاو شدم.

طاهره جون: از دسته تو. باشه میگم. شوهرم کارگر ساختمون بود. یه روز که داشتن آجر با بالابر  
می بردن بالای ساختمون، بالابر طنابش پاره می شه می افته رو سر شوهره من. هی خدا رحمتش  
کنه! ما از اون روز به بعد خوشی ندیدیم! پسرم امیر ترک تحصیل کرد و شروع به کار کرد. بازم  
خرجمون کفاف نمی داد. دخترام ترک تحصیل کردن و الان سرکارن. تو یه کارخونه عروسک  
سازی کار می کنن. منم که می بینی دخترم، پا دردم زمین گیرم کرده و نمی تونم کار کنم.

نازنین: خیلی ناراحت کننده ست ولی اصلا نگران نباشید. خوشبختی در یک قدمیتونه.

با لبخند به طاهره جون نگاه کردم که زیر بار این همه غم، صورتش چند تا چروک آورده.

طاهره جون: انشالله دخترم. خدا از زبونت بشنوه.

نازنین: طاهره جون دخترا کی میان؟

طاهره جون: الان ساعت چهاره. تا نیم ساعت دیگه میان.

نازنین: خیلیم خوب. پس منتظرشون می مونم. دوست دارم دختراتون رو ببینم.

طاهره جون: باشه دخترم. فقط امشب این جا می مونی.

نازنین: ممنون طاهره جون. امشب رو بیخیال. پخت پزش رو قراره مهمون من باشید.

طاهره جون: آخه دختر تو مهمون ما هستی. نمی شه که این طوری!

نازنین: می شه طاهره جون می شه.

رو کردم سمته امیر دیدم داره نگاهم می کنه. یه لبخند زدم و گفتم:

امیر ساکتی!

امیر: چی بگم خانوم.

نازنین: اولاً خانوم نه نازنین، بعدم چه می دونم یه چیزی بگو. ساکت نباش.

امیر: خب شما سوال کنید من جواب بدم.

نازنین: اوم فکر خوبیه! سوال اول، رشته درسیت چی بود؟

امیر: تجربی.

نازنین: خوبه. سوال بعدی. دوست داری درست رو ادامه بدی؟

امیر: دوست که دارم، ولی شرایطش وجود نداره. ترجیح می دم مرد خونه باشم و نذارم آب تو

دلشون تگون بخوره.

نازنین: آفرین چه پسره فداکاری! خب سوال بعدی، بابام می خواد برام تولد بگیره درسته؟



امی: چیزه، امم نه!

چشام رو ریز کردم و گفتم:

- خب شمام دعوتید. مهمون ویژه من هستید و با خانواده حتما می آید.

امیر: آخه خانوم من راننده هستم.

نازنین: حرف نباشه. همین که گفتم! آدرسم از بابا بگیر. من منتظرتون هستم.

امیر: چشم خانوم.

نازنین: آفرین!

امیر: صدای در اومد، فکر کنم دخترا اومدن.

بلند شدم و از سالن اومدم بیرون و نگاهشون کردم.

هما: مامان جون ما اومدیم!

"همتا"

زدم پس کلش و گفتم:

- خفه! خودش که ما رو دیده باهوش!

هما: عه چرا می زنی روانی!

طاهره جون: دخترا دعوا نکنید زشته!

هما: اول همتا شروع کرد!

طاهره جون: بسه دیگه!

مهمون داریم زشته.

همتا: کیه؟

نازنین: من.

هر دوتاشون برگشتن و بهم نگاه کردن.

هما: سلام.

همتا: سلام. شما؟

نازنین: سلام دخترا. من یه دوستم.

دستم رو بردم جلو و باهاشون دست دادم.

طاهره جون: دخترا برید تو.

نازنین: نه طاهره جون. من همین جا می مونم. شما برید آماده بشید که بریم بیرون.

طاهره جون: باشه دخترم.

هما: نازنین جون کجا قراره بریم؟

نازنین: سوپرایزه بدو آماده شو بیا.

همتا: او سوپرایزه! باشه ما رفتیم آماده بشیم.

تو حیاط کنار حوض نشستم و منتظرشون شدم. باید رفتم خونه اطلاعات جمع کنم درباره شون.

امیر: ببخشید خانوم!؟

نازنین: خانوم چیه گفتم بگو نازنین!

امیر: خانوم راحت ترم.

نازنین: باشه.

امیر: بیایید بریم تو ماشین بشینید.

نازنین: باشه بریم.

از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین. امیر در رو برام باز کرد و سوار شدم. گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و شروع کردم بازی کردن. یهو گوشیم زنگ خورد. دکمه سبز و فشار دادم:

- الو؟

بابا: الو دخترم کجایی شما؟

نازنین: نگران نباش بابا. دارم خرید می‌کنم. ساعت ۱۲ خونه‌ام.

بابا: خیلی خوب. مواظب خودت باش دخترم.

نازنین: چشم بابا جون. کاری نداری؟

بابا: نه دخترم. خداحافظ.

نازنین: خداحافظ.

گوشیم رو قطع کردم، دیدم دارن میان.

هما: چه ماشینه خوشگلیه!

همتا: آره خیلی خوشگله. خوش به حالت نازنین!

نازنین: به خوشگلی شما که نیست. بشینید که بریم دیر شد.

همتا: چشم؛ سوار شید.

وقتی مامان و هما سوار شدن منم سوار شدم. در ماشین رو بستم و امیر حرکت کرد

نازنین: برو رستوران...

امیر: چشم خانوم.

نازنین: هما جان خوبی شما؟

هما: ممنون خوبم. ولی دلیل این‌که ما رو شام دعوت کردی رو نفهمیدم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- می فهمی عزیزم. به موقعش!

همتا؛ خدا کنه موقعش زود باشه که ما تلف نشیم!

نازنین: خخ خیلی باحالی همتا!

امیر: رسیدیم.

همتا: اووو بیرونش که عالیه!

نازنین: داخل قشنگ تره. بیایید بریم. امیر توهم ماشین رو پارک کن بیا.

طاهره جون: دخترم تو زحمت افتادیا.

نازنین: این چه حرفیه طاهره جون! بفرمایید.

برا گارسون دست تکون دادم. اومد.

- یه میز برای پنج نفر.

گارسون: بفرمایید خانوم، کناره پنجره.

نازنین: ممنون؛ خانوما بیایید بریم این جا.

هممون که نشستیم، من سفارش پیتزا دادم.

هما: منم پیتزا.

همتا: من ساندویچ همبرگر مخصوص.

طاهره جون: من سالاد می خورم.

امیر: من پیتزا.

گارسون: چشم. الان میارم خدمتون.

نازنین: همتا، هما شمارتون رو بدین من سیو کنم.

همتا: بزن ۰۹۳۶...

نازنین: حله سیوش کردم. الان تک می‌زنم شمارم می‌افته رو گوشیت سیو کن.

همتا: شد مرسی.

هما: ۰۹۳۶...

نازنین: سیو شد. الان تک می‌زنم بهت تو هم شمارم رو سیو کن.

گارسون: بفرمایید سفارشتون.

نازنین: ممنون. خب شروع کنید.

بعد خوردن شام، امیر خانوم‌ها رو رسوند خونه.

- امیر من رو رسوندی خونه، برگرد. تنهان.

امیر: چشم خانوم. رسیدیم.

ماشین رو بردم تو حیاط و در رو برای خانوم باز کردم. پیاده شد.

نازنین: ممنون؛ می‌تونی بری.

امیر: چشم خانوم؛ برای امشب ممنون.

نازنین: نیاز نیست تشکر کنی. جبران می‌کنی! خداحافظ.

راه افتادم سمت در سالن، دیدم بابا جلو در منتظرمه. سریع‌تر حرکت کردم.

- سلام بابا جون.

بابا: سلام دخترم، بیا تو. چرا این قدر دیر کردی!

نازنین: ببخشید باباجون.

بابا: پس لباسایی که خریدی کو؟

نازنین: چیزی تو دلم نبود، نخریدم.

بابا: خیلی خب من رفتم بخوابم. شب خوش.

نازنین: شبت بخیر بابا جونم.

از پله‌ها بالا رفتم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم. هوف چه روز خسته کننده‌ای بود! به ساعت نگاه کردم، ۱ نصف شب بود. بهتره بخوابم. فردا کارم رو درست می‌کنم. لباسام رو درآوردم و انداختم کف اتاق. لباس خوابم رو از تو کمدم برداشتم و پوشیدم. پریدم رو تخت پتو رو کشیدم تا گردنم. تا چشمم رو رو هم گذاشتم، بیهوش شدم. اوم چه حس خوبی بعد یه روز خسته کننده یه خواب آرومی داشته باشی!

کتی: خانوم، خانوم؟

نازنین: اه کتی بذار بخوابم!

کتی: آخه معلمتون اومدن؛ الان یه ساعتی هست!

پتو رو از رو سرم کنار زدم و گفتم:

- چی؟! ببرش کتاب خونه. برای منم صبحونه بیار. بگو ده دقیقه دیگه میام؛ برو.

کتی: چشم خانوم.

ساعت ۹ صبح خخخخ. از تخت اومدم پایین و رفتم تو سرویس بهداشتی. دست و صورتم رو شستم و عملیاتم انجام دادم و اومدم بیرون. لباسام رو با یه تاپ و شلوارک بنفش خوشگل عوض کردم. یه دمپایی بنفش خوشگل هم پام کردم. رفتم جلو آینه. موهام رو صاف کردم و از دوطرف بازشون کردم و شروع کردم گیس کردن. صدای در اومد.

- بیا تو.

کتی: خانوم صبحونه آوردم.

نازنین: بذارش رو عسلی.

کتی: چشم.

موهام که گیسش تموم شد، برگشتم سمت کتی

- کتی راستی فامیلیش چیه؟

کتی: عشقی، خانوم.

نازنین: خخخ چه باحاله! فامیلیش عشقیه. وای پوکیدم از خنده. دیگه ولو شدم کفه اتاق. خخخ

می تونی بری کتی!

کتی: چشم خانوم.

خودم رو جمع و جور کردم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم سمت کتاب خونه، همون که طبقه

بالاست، آخرین اتاق. در زدم و وارد شدم.

- سلام.

خانوم عشقی: سلام.

نازنین: ببخشید که دیر شد. من به کل یادم رفته بود که امروز کلاس دارم. لطفا بفرمایید.

خانوم عشقی: عیب نداره عزیزم. بیا بشین تا شروع کنم.

رفتم رو صندلی کنارش نشستم. کتاب ریاضیات رو گذاشت جلوم. چشمام یه برق خاصی زد. من

عاشق ریاضی هستم!

خانوم عشقی: خب الان من این مسئله رو برات توضیح می دم، تو حلش کن.

نازنین: باشه.

برای خودم در دیوار رو نگاه می کردم. ول کن باو کی حال داره!

خانوم عشقی: خیلی خب، الان تو حلش کن ببینم بلد شدی.

مداد رو ازش گرفتم و حلش کردم. دادم دستش و گفتم:

- چه طوره؟

خانوم عشقی: خیلی عالیہ.

تا ۱۲هی فک زد. آخرشم گفتم:

- خانوم عشقی فکر کنم وقتمون تمومه.

خانوم عشقی: اوه آره تمومه. پس من دیگه برم. فردا می بینمت عزیزم.

نازنین: تا فردا خداحافظ. کتی؟

کتی: بله خانوم؟

نازنین: خانوم عشقی رو تا در خروجی راهنمایی کن.

کتی: چشم خانوم. بفرمایید خانوم از این طرف.

خانوم عشقی: ممنون خداحافظ.

هوف چه قدر حرف می زنه سرم رو برد! از پله ها رفتم پایین و رفتم تو سالن دیدم بابا نیستش.

- ملیحه؟

ملیحه: بله خانوم؟

نازنین: بابا کجاست؟

ملیحه: رفتن به شرکت سر بزنی؛ گفتن برای ناهارم نمیان خونه.

نازنین: آها می تونی بری. راستی برام بطری آب بیار سالن ورزش با حوله.

ملیحه: چشم خانوم.



رفتم تو سالن ورزش. شروع کردم تمرین کردن با دستگاه. باید خودم رو قوی کنم. باید یه مربی رزمی هم پیدا کنم بهم یاد بده. الان دوماهه اینجام؛ زبان خارجم فوله. زبان ترکیه‌ایم هم فوله. الان دارم اسپانیایی یاد می‌گیرم. امشب تولدمه. هی کاش پدر و مادر واقعیم هم بودن؛ ولی هه! اونا یه عوضین که می‌خواستن من رو به‌خاطر مواد بفروشن!

ملیحه: خانوم ببخشید، براتون آب و حوله آوردم.

از هیروت اومدم بیرون و گفتم:

- ممنون، بده. می‌تونم بری.

ملیحه: چشم.

باید هر جور شده گذشته رو بندازم سطل زباله. باید آیندم رو بسازم. آره همینه! باید هکر قدرتمندی بشم! خیلییی قدرتمند! هاهها. کارم تو باشگاه تموم شد؛ بطری آب رو خوردم و حوله رو دور گردنم انداختم. اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه.

- کتی؟

کتی: بله خانوم؟

نازنین: یه چیز خنک بیار. خفه شدم از گرما!

کتی: چشم خانوم الان میارم.

نازنین: سرم رو گذاشتم رو میز. باید یه فکری کنم، داره دیر می‌شه!

کتی: خانوم، خانوم؟

نازنین: بله کتی؟

کتی: بفرمایید نوشیدنی خنک براتون آوردم.

نازنین: ممنون کتی جون.

کتی: وظیفست خانوم.

ملیحه: خانوم ناهار براتون بیارم؟

نازنین: اهوم بیار؛ گشمنه مخم کار نمی‌کنه!

ملیحه: چشم خانوم.

میز رو که چید، گفتم:

- ملیحه جون رنگش که قشنگه، حتما خودشم خوشمزس!

ملیحه: نوش جونتون خانوم.

نازنین: کتی؟

کتی: بله خانوم؟

نازنین: بیا بشین سر میز.

کتی: ولی خانوم...

نازنین: بشین عزیزم.

کتی: چشم.

نازنین: ملیحه؟

ملیحه: بله خانوم؟

نازنین: توهم بشین. باهم ناهار می‌خوریم!

ملیحه: ولی خانوم ما اجازه نداریم!

نازنین: عیب نداره بیا بشین. یخ کرد غذا!

ملیحه: چشم خانوم.

کلی حرف زدیم و غذا خوردیم. خیلی خوش گذشت.

- وای ترکیدم؛ ممنونم از دوتاتون.

ملیحه: نوش جون نازنین خانوم.

کتی: نوش جونتون.

نازنین: مرسی. من دیگه برم تو اتاقم؛ کار دارم. فعلا.

از آشپزخونه اومدم بیرون و از پله‌ها رفتم بال. رفتم سمت اتاقم. در رو باز کردم و رفتم تو و در رو بستم. برگشتم، دیدم یه بسته بزرگی رو تخته. رفتم سمتش و جعبه رو برداشتم. سبکه. تکونش دادم، صدا نداد. گذاشتمش رو تخت و روبان قرمز خوشگلش رو باز کردم. در جعبه رو برداشتم، یه لباس! برداشتمش. یه ماکسی قرمز راسته با سنگ دوزی شده بدون بند. داخل جعبه رو نگاه کردم. یه پاکت ته جعبه بود. برداشتمش و بازش کردم. خوندم؛ نوشته: "دخترم این رو بپوش. تولدت مبارک دختره یکی یه دونم! آروم جونم."

چشام برق زد. اخ جون! اول موهام رو درست کردم. فرفری شد. بعد یه آرایش ملایم رو صورتم پیاده کردم و در آخر لباس رو پوشیدم. تو آینه خودم رو نگاه کردم؛ قریون خودم برم که این قدر ناز و جیگرم. کفشام رو پوشیدم و رو تخت نشستم. منتظر شدم بیان دنبالم.

کتی: خانوم راننده اومده دنبالتون.

نازنین: باشه؛ تو برو الان میام.

کتی: خانوم خیلی خوشگل شدین. برم براتون اسفند دود کنم.

نازنین: مرسی کتی جون.

خودم رو یه بار دیگه تو آینه نگاه کردم؛ همه چی خوبه! کیفم رو برداشتم از اتاق اومدم بیرون. هوف با این کفش پاشنه بلند مشکی، اصلا نمی‌شه راه بری! هر لحظه امکان داره سقوط آزاد بری. خخخ! آروم آروم از پله‌ها پایین اومدم که یهو کتی جلوم سبز شد. هی اسفند می‌گرفت دور سرم.

نازنین: بسه دیگه کتی جون؛ خفه شدم خب!

کتی: می ترسم چشم بخوری از بس خوشگل شدی!

نازنین: من دیگه برم. ممنون.

از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین. راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد.

- سلام امیر؛ چه طوری؟

امیر: خوبم ممنون؛ بفرمایید.

نازنین: ممنون.

نشستم تو ماشین و صندلی عقب. در رو بست و اومد نشست پشت فرمون. حرکت کردیم به سمت محل تولدم.

- آهنگ بذار.

امیر: چشم خانوم.

تموم طول راه رو آهنگ گوش دادم و بیرون رو نگاه کردم.

امیر: رسیدیم خانوم.

خودم رو مرتب کردم. امیر در رو برام باز کرد و پیاده شدم.

- مرسی.

امیر: از این طرف لطفا.

همراه امیر رفتم. رسیدیم به یه باغ که خیلی تاریک بود. آدم سکتش میزنه.

امیر: همین جاست.

نازنین: وا یعنی چی! این جا که تاریکه! همین که گفتم، یه صدای سوت اومد و بعد یهو چراغها روشن شدن. وووو محشره، عالییه! دستم رو گذاشتم جلو دهنم. وای باورم نمی شه!

بابا: تولدت مبارک دخترم. چه زیبا شدی!

پریدم بغل بابا و بوسش کردم. گفتم:

- مرسی عشقم. تو بهترین بابای دنیایی! خیلی خوشحالم که دارمت.

بابا: قربون دخترم؛ بیا بریم پیش جمع.

نازنین: چشم.

همراه بابا رفتیم سمت جمع. سلام احوال پرسى و تولد مبارک به راه بود. وای پوکیدم! رفتم نشستم تو جایگاهم. جوونا وسط پیست میرقصیدن و سن بالاها هم نشسته بودن تعریف می کردن. منم حوصلم سر رفت. رفتم وسط و ای قرش دادم. بقیه هم سوت و کف می زدند. خخخ خیلی حال داد.

بابا: دخترم برو بشین. می خوان کیک رو بیارن.

نازنین: چشم بابا جون.

رفتم سمت جایگاه و نشستم رو صندلی. منتظر شدم تا کیک رو بیارن. واوو چه کیک قشنگی! گذاشتنش رو میز و رفتن.

بابا: از کیک خوشت میاد دخترم؟

نازنین: آره بابا، خیلی قشنگه!

بابا: چاقو رو بگیر کیک رو ببرش.

نازنین: چشم.

چاقو رو از بابا گرفتم و جلو کیک وایسادم. همشون با هم می گفتن اول آرزو، بعد فوت. منم چشم رو بستم و تو دلم از خدا خواستم کمک کنه هکره قدرتمندی بشم. چشم رو باز کردم و شعمارو فوت کردم. همه "تولدت مبارک" می خوندن و سوت و دست می زدند. بعد این که شعمارو فوت کردم، دوتا شمع رو که با انگلیسی ۱۸ رو نشون می داد رو برداشتم و گذاشتمش رو

میز، کنار کیک. چاقو رو گرفتم دستم و با یه بسم... زیر لبی کیک رو بریدم. خدمتکارا اومدن و کیک رو بردن تا آماده بشه برای خوردن. به به! یکی از دخترا گفت:

- بچه‌ها حالا نوبت چیه؟

همه باهم گفتن "کادو کادو کادو"

یکی یکی کادوهارو باز کردم. یکی دستبند گرفته بود، یکی انگشتر، یکی خرس، یکی ساعت و...

اوو خیلی بودا! بعد امیر با چند نفر، اومدن کادوهارو بردن و گذاشتن تو ماشین. و اما بالاخره کیک رسید!

کتی: بفرمائید خانوم!

نازنین: مرسی کتی!

یه تیکه بزرگ از کیک رو خوردم. اومم!

هما: یواش‌تر بخور خفه نشی!

همتا: نیوکی یه وقت دختر!

یه جیخ کشیدم و پریدم بغلشون کردم.

- بالاخره اومدین بی‌شعورا! چرا این قدر دیر؟

هما: هوو خفه شدم!

همتا: بکش کنار نفسم در بیاد می‌گم!

نازنین: ببخشید.

ولشون کردم و گفتم:

- حالا بگید دیگه!

همتا: امیر دیر اومد دنبالمون؛ می‌گفت کارش طول کشیده.

نازنین: آها باشه حالا اشکال نداره. بیا بریم اون جا بشینیم بگم براتون کیک بیارن.

رفتیم رو ین میز چهار نفره نشستیم.

- گارسون بیا دوتا کیک بیار برای خانوما.

گارسون: چشم خانوم.

نازنین: طاهره جونم که نیاوردین!

هما: مامان یکم سرش درد می کرد، نیومد. گفت از طرفش معذرت خواهی کنیم.

نازنین: اشکال نداره از خودتون پذیرایی کنید. میوه بخورید.

هما: مرسی عزیزم.

نازنین: نوش جون.

گارسون کیک هارو آورد براشون و گذاشت.

- ممنون، می تونی بری.

همتا: می گم نازنین بابات عجب جشنی گرفته برات ها!

نازنین: آره خیلی دوستم داره؛ یه دونه دختر شم خب.

همتا: بله، بله.

هما: همتا اگه کیکت رو نمی خوای، بده من بخورم.

همتا: خفه، خودم می خورمش؛ مگه چلاغم.

هما: کوفت کن خسیس.

همتا: نوش جون می شه تا چشت دراد.

نازنین: عه دعوا نکنید خب؛ خخخخ هما بگم برات بیارن؟

هما: نه عزیزم کافیه؛ مرسی.

نازنین: باشه گلم نوش جونت.

همتا: هوس رقص کردم!

نازنین: خب پاشو برقص.

همتا: تنهایی نمی شه.

نازنین: من میام تا تنها نباشی.

همتا: تو که دختری، منظورم پسره!

نازنین: خخخ شیطون!

همتا: خو چی کار کنم!؟

هما: رو نیست که، سنگه پاست!

همتا: تو صدا ندهها!

هما: ایش!

نازنین: میگم شما دوتا کیک خوردین بدون کادو!

همتا: آخ نازنین جونم یادم رفت برات چیز بخرم!

هما: دروغ می گه باوا! ببین پاهام تاول زده از بس همراهش به این مغازه به اون مغازه رفتم.

همتا: یه دقیقه دهنتم رو گل می گرفتی!

نازنین: اخ جون! کادو رو رد کن بیاد زودی!

“همتا”

از تو کیفم کادو رو برداشتم و گذاشتم رو میز.



- خب بفرما اینم کادوت.

“نازنین”

کادو رو برداشتم و بازش کردم. واو یه گردنبند خوشگل!

- مرسی همتا گلی، خیلی قشنگه!

همتا: مبارکت باشه عزیزم.

هما: نازنین اینم هدیه من.

نازنین: مرسی گلم.

کادو رو ازش گرفتم و بازش کردم. یه خره کوچولو که می‌زنن به کلید.

- خخ ممنون.

هما: مبارکت باشه.

همتا: گدا این چیه خریدی براش!

هما: قشنگه، دلت میاد! خره به این نازی!

همتا: خاک!

هما: تو سر خودت!

نازنین: ای بابا مهم منم که دوستش دارم خب!

هما: حله دیگه خوشش اومده!

نازنین: دخترا یه سوال؟

همتا: جونم؟

هما: جونم؟

نازنین: بلد هستین با کامپیوتر کار کنید؟

همتا: نه.

هما: خب به نظرت کامپیوتر داشتیم که بخوایم یاد بگیریم؟

نازنین: سوال کردم فقط. عیب نداره خودم یادتون می‌دم. هر روز یه ساعت مشخص می‌ذاریم تمرین می‌کنیم چه طوره؟

همتا: عالی!

هما: آره خیلی! من که دوست دارم هر چه زودتر یاد بگیرم.

نازنین: اون دیگه بستگی به خودتون داره که تا چه حد ذهنتون خوب باشه.

همتا: آره دیگه. حالا کی شروع می‌کنی استاد؟

نازنین: از فردا هر وقت وقتتون آزاد بود، بیاین خونه ما.

همتا: باشه؛ از ۵ عصر به بعد، وقتمون آزاده. اون موقع می‌اییم.

نازنین: خوبه.

کتی: خانوم، آقا می‌گن بیاید شام.

نازنین: اوه یادم نبود! دخترا پاشید بریم شام بخوریم.

هممون با هم رفتیم سمت چپ باغ. میز غذا رو اون جا گذاشته بودن. یه بشقاب برداشتم و یه عالمه پیتزا گذاشتم تو بشقاب. با برداشتن یه دوغ، از میز فاصله گرفتم و رفتم سمت میز خودمون. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. شروع کردم به خوردن، اومم! به بهش! همین جور پشت سر هم تیکه‌های پیتزارو می‌ذاشتم تو دهنم.

هما: خفه نشی! یواش تر بخور.

همتا: وای خفه شد! دوغ رو بده.

نمی‌دونستم بخندم یا خفگیم رو رفح کنم. خخخ دوغ رو از همتا گرفتم و سر کشیدم.  
رفت پایین اخیش.

همتا: مجبوری این همه می‌چیونی تو دهنهت اخه!؟

نازنین: هم گشمنه، هم خوشمزست، هم عشقمه!

همتا: خوبه خوبه، حالا کوفت کن. البته یواش.

نازنین: چشم.

هما: میگم، من باز می‌خوام!

همتا: بترکی تو!

هما: گشمنه خب!

نازنین: خب برو بردار بخور. غذا هنوز هست.

هما: روم نمی‌شه.

همتا: پس بمیر از گشنگی.

پسره: ببخشید خانوما می‌تونم بشینم؟

“هما”

- وای آره بشین.

با لبخند ژیکوند نگاهش می‌کردم. رو کردم سمت همتا:

- اجی گلم؟ من روم نمی‌شه برم برای خودم غذا بیارم. تو می‌ری برام بیاری؟

همتا: نه خودت برو!

هما: روم نمی‌شه برم! دوبار می‌شه.

پسره: عزیزم بده بشقابت رو من برات میارم.

هما: زحمت می شه آخه!

پسره: نه عزیزم چه زحمتی، الان میام!

نازنین: هما خیلی عفریته ای! خخخ!

هما: یاد بگیر، خخخ!

پسره: بفرما عزیزم.

هما: ممنون.

پسره: نوش جونت گلم. راستی اسم من رامتینه.

هما: منم هما هستم.

رامتین: خوشبختم عزیزم.

دستش رو آورد جلو و با هم دست دادیم.

- همچنین.

“نازنین”

امشب خیلی شب خوبی بود. بابا برام بهترین تولد رو گرفت. خیلی خوش گذشت؛ مخصوصا با وجود همتا و هما که خیلی شیطونی کردن با اون کادو هاشون. خخخ. الان تو تختم هستم و خوابم نمی بره. هوف.

پاشدم رفتم تو حموم. لباسام رو درآوردم وان رو پر از آب کردم. تو وان دراز کشیدم و بعد چند دقیقه اومدم بیرون. حوله رو پیچیدم دور خودم و از حموم اومدم بیرون. لباس خوابم رو پوشیدم و حوله رو انداختم کف اتاق. پریدم رو تخت. اومم به به! الان یه خواب راحت دارم. چشمم رو بستم و تو سه سوت خوابم برد. آخیش.

کتی: خانوم پاشید آقا گفتن بیاید نهار.

اه این کتیم نمی‌ذاره کپه مرگم رو بذارم؛ هوف!

کتی: خانوم؟

نازنین: کتی بگو خوابم. برو اه!

کتی: چشم خانوم.

صدای در اتاق اومد. آخیش رفت. پتو رو از رو سرم برداشتم و دوباره خوابیدم.

بابا: چی شد کتی؟

کتی: آقا، گفتن خوابن.

بابا: که این طور.

از پشت میز بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم. دختره تنبل!

“نازنین”

خواب بودم که احساس کردم یکی کنارم

رو تخت نشست ولی حال این رو نداشتم که چشم رو باز کنم. یهو یه دست مردونه موهام رو

نوازش کرد. این دست مال بابامه!

بابا: دختره گلم، نازنینم، خانوم خانوما، نمی‌خوای پاشی؟

نازنین: بابا بذار بخوابم. خوابم میاد.

بابا: ساعت ۳ ظهره دخترم. پاشو الان بازم شبه بخواب.

آروم چشم رو باز کردم و گفتم:

- چه زود شد ۳!

بابا: برای تو زود بود؛ به خاطر اینه که همش خواب بودی. پاشو، پاشو بریم نهار که روده بزرگه، کوچیکه رو خورد.

نازنین: ا، بابا چرا نهار نخوردی؛ خب معده درد می گیری!

بابا: بدون دخترم نمی شه؛ از گلوم پایین نمی ره!

نازنین: چشم بابا جونم؛ الان دست و صورتم رو می شورم میام.

بابا: آفرین دخترم؛ من می رم پایین منتظرتم.

نازنین: باشه بابا.

دست و صورتم رو که شستم، با حوله خشکش کردم. عملیاتم رو که انجام دادم، اومدم بیرون. لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم پیشه بابا. همین جور که از پله ها پایین می رفتم، گفتم باید تصمیمم رو به بابا بگم. برای نهار، رفتم تو سالن غذا خوری و کنار بابا یه صندلی عقب کشیدم و نشستم. اوم چه غذاهایی! ماکارونی با سالاد و زرشک پلو! به به.

بابا: این جوری نگاهشون نکن. بکش برای خودت از هر کدوم دوست داری بخور.

نازنین: چشم بابا.

یه عالمه ماکارونی ریختم تو بشقاب با سالاد فصل. شروع کردم خوردن. فرصت نمی دادم از گلوم پایین بره دوباره یه قاشق دیگه می داشتیم دهنم.

بابا: خفه نشی! کمتر بذار تو دهنه خب!

با اشاره گفتم، نه خفه نمی شم! یکم سالاد خوردم و بعد دوغ رو برداشتم. لیوانی پر کردم و همش رو یه نفس خوردم. آخیش چه حالی می ده! خوب که خوردم و سیر شدم، عقب کشیدم و منتظر بابا شدم تا بریم سالن.

بابا: من می رم تو اتاقم کتاب بخونم؛ توهم هر کاری دوست داری انجام بده.

نازنین: بابا؟

بابا: جانم دخترم؟

نازنین: می شه صحبت کنیم؟

با دقت نگاهم کرد و بعد گفت:

- بیا اتاقم.

هوف چه جووری بگم بهش؛ خداکنه قبول کنه!

پشت سره بابا وارد اتاق شدم و در رو بستم. رو کاناپه نشستیم کنار پنجره.

بابا: خب می شنوم.

نازنین: بابا جونم اول از همه چی می خوام بگم خیلی دوستت دارم.

بابا: منم دوستت دارم دخترم.

نازنین: من می خوام مستقل بشم.

بابا: اما تو...

پریدم وسط حرف بابا و گفتم:

- می دونم چی می خواید بگید، که من بچه ام؛ ولی نه من بزرگ شدم. لطفا اجازه بده بابا.

با مظلومیت نگاهش می کردم.

بابا: نه.

نازنین: آخه بابا! شما که گفتمی دوستم داری. پس چرا برای خوشحالی منم که شده قبول نمی کنی؟

بابا: تو هنوز بچه ای؛ زوده برای این کارا.

نازنین: زود نیست بابا جون؛ برعکس وقتشه. لطفا اجازه بده.

بابا: بذار فکر کنم شب خبرت می دم.

نازنین: چشم بابا جون. پس من می‌رم تو اتاقم. فعلا.

از اتاق بابا اومدم بیرون و از پله‌ها بالا رفتم. دیدم کتی داره راهرو رو طی می‌کشه.

- کتی؟

کتی: بله خانوم؟

نازنین: برام قهوه بیار.

کتی: چشم خانوم.

رفتم تو اتاقم و نشستم رو تخت. یعنی بابا قبول می‌کنه؟! مجبورم تا شب صبر کنم ببینم

جوابش چیه. ولی من هرطور شده باید مستقل بشم. نمی‌خوام بابا صدمه ببینه.

کتی: خانوم براتون قهوه آوردم.

نازنین: بذارش رو عسلی.

کتی: چشم. چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

نازنین: نه؛ می‌تونم بری.

هوف از بس ناخونام رو جویدم صاف شد. تقریبا نصف زبان‌های همه کشورها رو بلدم. رزمی هم

عالیم. همه چی آمادست، فقط مونده جواب بابا.

“بابا”

در رو باز کردم و رفتم تو اتاقش.

نازنین: بابا! بیا بیشین رو صندلی.

بابا: مرسی دخترم.

نشستم رو تخت روبه روی بابا.

بابا: من تصمیمم رو گرفتم.



نازنین: خب؟

بابا: هر کار دوست داری انجام بده. فقط زود به زود بهم سر بزن. دلم برات تنگ می شه دخترم.

نازنین: قربونت برم بابا جون. چشم زود زود میام پیش تو.

یه بوس گنده از لپش گرفتم. اخ جون!

بابا: خونه پیدا کردی؟

نازنین: آره بابا پیدا کردم و خریدم.

بابا: خیلی خب، پس کی میری؟

نازنین: فردا صبح.

بابا: پس بیا امشب رو با هم جشن بگیریم. آخرین شب دخترم پیشمه.

نازنین: این حرف رو نزن من هرروز بهتون سر می زنم. نگران نباش.

بابا: باشه دخترم. من دیگه برم تو اتاقم.

نازنین: باشه بابا.

آخیش زنگ بزنم برای بچه ها آماده باشن که فردا بریم خونه جدید. شماره همتا رو گرفتم.

- الو همتا؟

همتا: جون عشقم؟

نازنین: فردا صبح می ریم خونه جدید. به بچه ها بگو آماده بشید بیاید در خونه ما تا با هم بریم.

همتا: نازی؟

نازنین: جون؟

همتا: مامانم تنهاست!

نازنین: یه فکر خوب دارم واسش!

همتا: چه فکری؟

نازنین: بیارش خونه ما با بابا زندگی کنن. هر دوتاشونم تنهان.

همتا: آره فکر خوبیه. حالا به مامان می گم ببینم چی می گه.

نازنین: راضیش بکن حتما بیاد؛ چون راه دیگه ای نیست.

همتا: باشه. ما فردا صبح جلو در خونه شماییم.

نازنین: خوبه. کاری نداری؟

همتا: نه خداحافظ رئیس.

نازنین: دیوونه خخ. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم شروع کردم به جمع کردن وسایلم. چمدونم رو از بالای کمد آوردم پایین و لباسام رو از تو کمد برداشتم. تاشون زدم و گذاشتم تو چمدون. رو میز آرایشم هر چی بود تو ساک کوچیک مخصوص وسایل ریختم. همش رو گذاشتم دم در اتاق. خودمم برم یه دوش بگیرم بو گرفتم. لباسام رو در آوردم و رفتم تو حموم. شیر آب رو باز کردم. وان رو پر آب کردم و انواع شامپوها رو ریختم توش. رفتم آروم دراز کشیدم تو کف. اووووم چه آرامشی! از فردا کارم شروع می شه. بعد چند دقیقه، از وان اومدم بیرون. خودم رو شستم و حوله رو گرفتم دورم. از حموم اومدم بیرون. سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم. بعد رفتم سراغ کمد لباسام. یه لباس خواب راحت پوشیدم رفتم و رو تخت. پتو رو کشیدم تا گردنم و خوابیدم. آخیش بعد حموم خیلی می چسبه بخوابی! اه این گوشیه هم ول کن نیست. دستم رو دراز کردم و چشم بسته جواب دادم:

- بله؟

همتا: بله و بلا! تو که هنوز خوابی!

نازنین: ها؟!!

همتا: کوفت بیا در رو باز کن پشت دریم. قراره امروز اسباب کشی کنیم خانوم!

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و گفتم:

- الان میام صبر کن.

گوشی رو قطع کردم و از تخت پریدم پایین. رفتم تو سرویس. دست صورتم رو شستم و عملیاتم

انجام دادم و اومدم بیرون. لباسام رو عوض کردم با یه مانتو شلوار مشکی ساده با شال آبی. از

اتاق اومدم بیرون. از پله‌ها رفتم پایین دیدم دوتاشون تو آشپزخونه

نشستن دارن می‌لومبونن.

هما: به نازی جون بیا بشین بخور.

نازنین: اه اه دهنتم رو ببند حالم بد شد.

رفتم جلو و صندلی رو عقب کشیدم. نشستم شروع کردم به خوردن.

همتا: نازی مامانم گفت عصر میاد خونه شما.

نازنین: باشه حالا به بابا می‌گم که خونه باشه. من رفتم شمام پاشید بیایید بریم بسه دیگه.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق بابا. در زدم و وارد شدم.

- سلام بابا صبح بخیر.

بابا: سلام دخترم صبح توهم بخیر. می‌خوای بری؟

نازنین: آره بابا بچه‌هام اومدن. راستی طاهره جون قراره با شما زندگی کنه، که دیگه نه شما تنها

باشید؛ نه طاهره جون.

بابا: باشه دخترم مواظب خودت باش. زود به زود بهم سر بزن.

نازنین: چشم بابا جون.

رفتم جلو بغلش کردم. لپش رو بوس کردم و اومدم عقب. از چشمای سرخس معلومه می‌خواد گریه کنه ولی غرورش نمی‌ذاره.

- بابا جونم من دیگه می‌رم. خیلی دوست دارم خداحافظ.

بابا: منم دوست دارم دخترم. خدا به همراهت.

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. یه قطره اشک که از گوشه چشمم اومد پایین. با انگشتم پاکش کردم و رفتم تو حیاط. سوار ماشین شدیم حرکت کردم سمت خونه جدیدمون.

هما: خب از کی کار رو شروع می‌کنی نازی؟

نازنین: از امشب.

همتا: خوبه تا اون موقع آماده می‌شیم.

نازنین: امیر کجاست؟

هما: گفت چند تا کار داره بعد خودش میاد خونه جدید.

نازنین: باشه.

خیلی خب اینم خونه. پیاده بشید وسایلا رو از صندوق عقب بردارید تا بریم تو.

همتا: باشه

نازنین: من می‌رم یه دوری تو حیاط بزنم ببینم همه چی حله، میام.

هما: باشه پس ما می‌ریم تو خونه.

رفتم پشت خونه نگاه کردم؛ خبری نیست. حالا می‌رم تو خونه با مانیتور نگاه می‌کنم. دوربین مدار بسته‌است مثلاً؛ خخخ.

وارد خونه شدم. حتما بچه‌ها دارن وسایلشون رو جا می‌دن. رفتم تو آشپزخونه برای خودم قهوه درست کردم و بردم تو اتاقم تو طبقه بالا. نشستم پشت میز و لب تاپ رو روشن کردم. کل

خونه رو نگاه کردم. همه چی امنه. خیلی خب رفتم سمت لب تاب خودم. برداشتمش و گذاشتم رو میز. شروع کردم به هک کردن. خب اول ببینم چی خیلی تو چشمه هک کنم؛ آهان شرکت!

هاها چه قدر صدا کنه این کاره من! شروع کردم هک کردنش. یه کوچولو برام وقت گذشت، ولی تمومم؛ هک شد! حالا باید منتظر باشم ببینم چه قدر صدا می کنه؛ خخخ.

همتا: نازنین بیا امیر اومده ناهار گرفته.

نازنین: باشه شما برید، منم الان میام.

همتا: اکی زود بیا.

لب تاب رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه که طبقه بالاست.

- به امیر خان! چه عجب پیداتون شد!؟

امیر: شرمنده یه خرده کار داشتم.

لب تاب رو گذاشتم رو میز و دست به سینه شدم. خیلی جدی رو به سه تاشون گفتم:

- شما سه نفر از الان، هیچ کار شخصی ندارید و باید برای من کار کنید. هرچی گفتم فقط

می گید چشم! احساسی شدن ممنوع، عشق عاشقی هرگز! متوجه شدین؟

همتا: چشم.

هما: چشم.

امیر: چشم.

نازنین: خیلی خوبه!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

گفتم: من شرکت بزرگ... هک کردم. تا چند ساعت دیگه خبرش همه جا رو می گیره.

امیر: چی؟

نازنین: همین که شنیدی. نگران نباشید من به خودم مطمئنم. هیچ رد پایی نداشتم. ناهارتون رو بخورید که خیلی کار داریم. بعد نهار همه تو سالن باشن کارتون دارم.

همتا: چشم.

پیترام رو دوتا گاز خوردم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. لباسام رو عوض کردم و راحتی پوشیدم. لب تاپ رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. از پله‌ها رفتم پایین و رفتم تو سالن نشستم رو کاناپه. لب تاپ رو گذاشتم رو میز جلوم.

- خیلی خب بچه‌ها، لطفا از امروز به بعد جدی کار کنید. خیلی جدی! متوجه هستید که؟

امیر: بله خانوم.

همتا: بله خانوم.

هما: بله خانوم.

نازنین: دوست ندارم تو کارمون هیچ نقصی باشه. باید خیلی تمیز کار کنید. احساساتی شدن هر کدوممون، مواجه شدن با شکست ماست! پس خواهش میکنم رو خودتون کار کنید که جدی باشید نه شکست پذیر اکی؟ خیلی خب حالا هم برید به کارهاتون برسید. راستی وقتی خودمون چهار تا هستیم، نمی‌خواد جدی باشید.

یه لبخند ملیح زدم.

همتا: آخیش داشتم می‌میردم از ترس.

هما: آره واقعا؛ تا حالا این مدلی تو رو ندیده بودیم نازی.

نازنین: بچه‌ها فقط تو محل کار جدی باشید. وقتی پیش هم هستیم نمی‌خواد؛ راحت باشید.

امیر: چشم.

نازنین: همتا تلوزیون رو روشن کن. فکر کنم دیگه پخش شده باشه این کار من.

همتا: باشه.

نازنین: بزن شبکه خبر. آره همینه! ببینید خخخ، چه قدر استرس همراه با ترس تو چهره‌هاشون دیده می‌شه!

امیر: الان می‌خواهی چی کار کنی نازنین؟

نازنین: هیچی دیگه.

امیر: یعنی چی؟

نازنین: اطلاعات رو به خودشون برمی‌گردونم ولی! اونا باید نصفه سهام شرکت رو به نام من بزنن.

امیر: ایول عجب فکری!

هما: ایول نازی پول دار می‌شیم خخخ!

نازنین: حالا صبر کنید؛ همچین پولدار بشیم که به جای تخت، رو پول بخوابید.

همتا: واو چه شود!

نازنین: راستی امیر کاری رو که بهت گفتم انجام دادی؟

امیر: بله انجامش دادم. یه دو سه نفری پیدا کردم. از فردا دوباره بازم می‌گردم نیرو خوب پیدا می‌کنم.

نازنین: ممنون. هما! تو چی؟ چی کار کردی؟

هما: منم کاری رو که گفتمی انجام دادم. تا چند روز دیگه نیرو دختر بهمون اضافه می‌شه.

نازنین: خوبه. همتا تو چی؟ آماده هست؟

همتا: آره؛ فردا میان خوننه اسلحه‌ها رو.



نازنین: ممنونم از هر سه تاتون. یه بار دیگه تکرار می‌کنم، لطفا تو کار احساساتی نشید!

باید جدی باشید متوجه هستید که، باید!

امیر: چشم.

همتا: چشم.

هما: چشم.

نازنین: خب همتون همراه من بیاید بریم دفتر کارم.

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت پله‌ها. بالا رفتم و رفتم ته راهرو، اتاق کار. در رو باز کردم و رفتم داخل اتاق. لب تاپ رو گذاشتم رو میز و خودم پشت میز نشستم. بچه‌ها هم دور میز نشستن.

- خیلی خب؛ الان می‌خوام با همون شرکت صحبت کنم. آماده باشید.

با برنامه صدا عوض کن، صدام رو عوض کردم و زنگ زدم به شرکت. تلفون رو برداشت. گفتم:

- اگه می‌خوای اطلاعات شرکتت برگرده، باید با ما همکاری کنی!

رئیس شرکت: شما کی هستی؟

نازنین: من همونیم که اطلاعات شما رو گرفته.

یه خنده خبیث کردم؛ هاها.

رئیس شرکت: لعنتی چی می‌خوای؟

نازنین: پشت تلفن نمی‌شه؛ باید حضوری ببینمتون.

رئیس شرکت: باشه کجا پیام؟

نازنین: بیا...

رئیس شرکت: باشه تا یه ساعت دیگه اونجام.



تلفن رو قطع کردم.

- خب بچه‌ها چه‌طور بود؟

همتا: عالی. حالا چرا بیرون شهر قرار گذاشتین؟

نازنین: اگه خواست زر زر کنه خلاصش می‌کنیم!

امیر: خوبه.

نازنین \_ شما برید به کلاس رزمی، خودتون رو بسازید و قوی بشید. منم کار دارم، فعلا.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق. خارج شدم و رفتم سمت اتاقم. وارد شدم و در رو بستم.

نشستم رو تخت. باید یه فکری واسه خونه کنم؛ این‌جا کوچیکه، هم این‌که تو شهره. باید از

این‌جا بریم. تو اینترنت سرچ کنم ببینم چه شهری خوبه. باید بهترین خونه رو بسازم، بهترین!

بعد از ۸ ماه، بالاخره خونه‌ای که می‌خواستم ساخته شد. تو آلمان، یه جای خوب! فردا پرواز

داریم به آلمان واسه همیشه. بچه‌ها یکم بیتابی می‌کنن، ولی اونام عادت می‌کنن به غربت.

همتا: نازی بچه‌ها منتظرن، بیا بریم دیگه.

نازنین: باشه بریم.

کیفم رو از رو تخت برداشتم و بلند شدم. همراه هم از خونه اومدیم بیرون. آخه قراره امشب که

شب آخره که تو ایرانیم، خونه بابا اینا باشیم و با سوپرایز؛ خخخ.

هما: بدویین دیگه؛ چه قدر طولش می‌دید.

همتا: ساکت اومدیم دیگه. یکم برو اونورتر جا باز بشه مام بشینیم .

هما: جلو هم جا هستا، پیش امیر.

همتا: عه راست می‌گیا. پس من میرم جلو، شما عقب بشینید.

بعد از کلی مسخره بازی، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه بابا.

هما: وای من که دلم برای مامان تنگ می شه. قربونش برم.

همتا: تنگ نشه؛ خانوم دیگه تنها نیست که ما نگرانش باشیم!

هما: هوف خیلی خوشحالم برایش! بعد چه قدر سختی، بالاخره داره رنگ خوشبختی رو می چشه.

نازنین: آره خداروشکر منم خیلی خوشحالم!

امیر: یه آهنگ توپ بذارم مخصوص امشب!

(حمیده مایونی)

تو همانی که توانی

بکشانی دل ما را

به جهانی که دلم

می خواهد من همانم

که بجز عشق ندانم

نتوانم بسپارم به کسی دل

چون دلم می خواهد

که تو هم دردیو درمان و

من این درد به جان می خرم و

بچه ها باهاش می خوندن و قر می دادن منم برایشون دست می زدم.

امیر : خانوما رسیدیم قر نده دیگه!

نازنین: خخخ، از ماشین پیاده شدم، به سمت در رفتم. زنگ زدم خدمتکار در رو باز کرد؛ بچه ها

هم اومدن. همه مون وارد حیاط شدیم و در رو بستیم. به سمت در سالن حرکت کردیم. در رو باز

کردم وارد شدیم. دیدم بابا داره میاد سمتون. من زود تر دوییدم و بغلش کردم. هر دو سفت هم رو فشار می دادیم انگار دل مون می خواست بفهمیم واقعیه. از بغلش بیرون اومدم.

- سلام بابا جونم خوبی؟

بابا: تو رو دیدم خوب شدم، دخترم چرا بهم سر نمی زدی؟ نگفتی یه پدر پیر دارم یه گوشه دنیا! سرم رو انداختم پایین.

- شرمنده بابا جون ببخشید.

بابا : حالا عیب نداره مهم الانه که پیشمی؟

همه به بابا سلام کردن.

بابا : به به سلام به روی ماهتون بفرمایید بشینید دم در بده.

"امیر"

آروم گفتم "یه ساعت ما رو دم در نگه داشته حالا میگه بده!" یهو دیدم یه چیز تیز رفت تو پهلوم. کبود شدم رفت!

هما : خفه باش این حرفا چیه بیا بریم بشینیم.

امیر : بریم بریم

بابا : کتی؟

کتی: بله اقا؟

بابا : یه نوشیدنی خنک بیار

کتی : چشم آقا

"نازنین"

بابا رفت کنار طاهره خانوم نشست. ای جونم چه بهم میان!

همتا : آخی نازی بین چه بهم میان!

نازنین : آره.

هما : عاقد کی میاد؟

نازنین : سپرده بودم به امیر!

امیر : نیم ساعت دیگه میادش

نازنین : خوبه پس بچه ها پایه اید بزن برقص بذاریم.

هما : آره آره

همتا : بعده عقد باشه بهتره

نازنین : موافقم پس الان پاشید بریم آماده بشیم.

کتی : بفرمائید خانوم.

نازنین : سلام کتی، خوبی؟ مرسی دستت درد نکنه.

کتی : خوبم خانوم... ممنونم نوش جان.

نازنین: به به چه شربت خوشمزه ای... کتی زنگ زدی به آرایشگرمون خانوم فولادفر؟

کتی : بله خانوم. زنگ زدم گفتن ساعت ۱ اینجان.

نازنین: خوبه، ممنون می تونی بری الان ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه هست، پس نیم ساعت دیگه

میادش... پاشید حموم بعدم لباس بپوشید اومدش.

همتا : آره من یکی باید حتما برم حموم.

نازنین: پاشو برو دیگه چرا نشستی. بعد که شربت رو خوردیم بلند شدیم و رفتیم طبقه بالا.

امیرم رفت اتاق بغلی، ما دختر هم تو اتاق قبلی من. همتا رفت حموم، من و هما هم که دیشب

حموم بودیم نرفتیم. رفتیم سراغ لباسامون؛ لباسم رو از تو کمدم آوردم؛ یه ماکسی بلند

مشکی با سنگ دوزی شده از پایین تا رون پام چاک داره. لباسایی که تنم بود در آوردم  
لباس شبنم رو پوشیدم. جلو آئینه رفتم. چه خوشگل شدم من؛ قربون خودم برم!

هما: نخوری خودتو!

برگشتم هما رو دیدم.

- واو چ جیگر شدی تو... امشب صدتا کشته میدی با لباس عروس قرمز که به پوست سفیدت  
میاد!

هما: اوه دیگه تا این حدم خوشگل نشدم.

نازنین: شدی... خوشگل شدی.

" همتا" حوله پیچ از حموم در اومدم؛ سمت کمد رفتم.

نازنین: چه عجب همتا خانوم، پیدا شدی. دو ساعت تو حموم چیکار می کنی تو!

همتا: خودم رو خوشگل می کردم.

نازنین: باشه خوشگل موهاتو خشک کن... لباستم بپوش؛ الان خانوم فولادفر میادش.

همتا: چشم

موهام رو خشک کردم و رفتم سمت کمد، لباسم رو پوشیدم.

تو آئینه داشتتم خودم رو نگاه می کردم؛ دیدم که در میزنند.

- بیا تو

خانوم فولادفر: سلام نازنین خانوم

نازنین: سلام خانوم فولاد فر بفرمایید.

خانوم فولادفر: اول از کدومتون شروع کنم؟

نازنین: از هما! بیا بشین

هما : باشه.

نشستم رو صندلی. شروع کرد صورتم رو نقاشی کردن.

- فقط یه چیزی آرایشم ساده باشه.

خانوم فولادفر : چشم خانوم

"نازنین"

رفتم کنار همتا رو تخت نشستم.

- همی میگم بابا و طاهره جون خیلی بهم میان من خیلی خوشحالم.

همتا : اولاً همی رو کوفت. دوما آره به هم میان منم خوشحالم.

نازنین: چطور تو میگی نازی منم میگم همی!

همتا: دیگه نمیگم توهم نگو

نازنین: باشه قبول

خانوم فولادفر: به به چه خوشکل شدی هما جان

"هما"

خودم رو تو آیینه نگاه کردم. خیلی ناز شدم!

- مرسی خانوم فولادفر

خانوم فولادفر: خواهش می کنم. عزیزم نازنین جان لطفا بیاید تا شروع کنم.

نازنین : باشه.

"نازنین"

رفتم رو صندلی نشستم. شروع به آرایش کردن کرد.

همتا: هما چه ناز شدی تو، بخورمت!

هما: چشماتو درویش کن؛ من صاحب دارم.

همتا: اوه ایشون کی باشن؟

هما: فعلا خونه ننشه!

همتا: خل

خانوم فولادفر: تموم شد نازنین خانوم.

نازنین: مرسی گلم

همتا: تو که از ما جیگر تر شدی نفس!

نازنین: مرسی، دخترا شمام خوشگل شدین بیاین بریم پایین. فکر کنم مهمونا اومدن!

هما: آره بیاین بریم دیگه آرایشتم ماسید.

همتا: خاک تو سرت بگو مردم به خاطر فضولی!

هما: وا خب چیکار کنم دیگه؟

نازنین: دیونه ها بیاید بریم.

از اتاق بیرون اومدیم. از پله ها پایین رفتیم سمت چپ سالن آخه اونجا جشن عقد می گیرن.

بعد میریم تو حیاط برای عروسی بزن برقص.

- چه شلوغ شده!

همتا: آره هرچی آدم تو شهر بوده دعوت کردن.

هما: دخترا اون ور رو نگاه!

همتا: چیه مگه؟

هما: امیر رو نگاه. داداشم چه خوردنی شده دخترا نذرندش!

همتا: اره ماشالله قربونش برم چه خوشگل شده!

"نازنین"

به همون طرفی که دخترا نگاه می کردن، نگاه کردم. شوکه شدم! این امیره چرا قلبم تند شده!؟

همتا: دیدمون داره میاد سمتمون

امیر: سلام پرنسس ها. خوبی نازنین؟

دست پاچه شدم و گفتم:

- آره آره خوبم. من برم پیش بقیه فامیل خوش آمد بگم، فعلا!

سریع از اونجا دور شدم. وای خدا قلبم الان در میاد از بس تند میزنه لعنتی.

سمته بابا رفتم که داشت به مهمون ها خوش آمد می گفت.

- سلام باباجونم

- سلام دختر نازم چه خوشگل شدی تو!

- مرسی بابا جون به پای شما که نمیرسم.

- ای ای کم زبون بریز. بیا بریم به مهمون ها خوش آمد بگیم.

- باشه بابا بریم.

حسابی خسته شدم از بس هی گفتم خوش اومدید. بابا که رفت پیش طاهره جون، منم برم

ببینم بچه ها کجا رفتن. آها ته سالن دور هم نشستن. رفتم پیششون!

- به، رفقا جا کمه مگه؟

همتا: چی؟



نازنین: این همه جا، چرا اومدید اینجا ته سالن تاریک!؟

همتا: همینطوری

نازنین: هما یه کم جمع کن خودت رو جای منم بشه.

هما: بیشعور چاق خودتی بیا بتمرگ

نازنین: جون

امیر: من میرم پیش پسرا بعد میام

نیه لحظه نگاهمون تو هم قفل شد؛ امیر زود تر به خودش اومد و بلند شد رفت. هوف خدا بخیر بگذرونه.

همتا: دخترا عاقد اومد پاشید بریم تو سالن.

بلند شدیم رفتیم پیش دوتا کبوتر عاشق هما و همتا. پارچه رو گرفتن رو سرشون منم شروع کردم قند سابیدن.

عاقد: خانوم طاهره رضایی، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای بهراد رادمنش با مهریه یک جلد قرآن آیینه و شمع دان، هزار شاخه گل رز، دو هزار سکه تمام بهاره آزادی در بیاورم؛ وکیلیم؟  
سریع گفتم:

- عروس رفته گل بچینه.

همه سوت زدن که عاقد دوباره شروع کرد:

- خانوم طاهره رضایی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای بهراد رادمنش با مهریه یک جلد قرآن، آینه و شمع دان، هزار شاخه گل رز، دو هزار سکه تمام بهاره آزادی در بیاورم؛ آیا وکیلیم؟  
- عروس رفته گلاب بیاره!

دوباره همه سوت زدن.

عابد: برای بار سوم عرض می کنم، خانوم طاهره رضایی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای بهراد رادمنش با مهریه یک جلد قرآن، آئینه و شمع دان، هزار شاخه گل رز، دو هزار سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؛ آیا وکیلیم؟

طاهره جون: بله

عابد: آیا وکیلیم...

بهراد همون بابا جونم: بله!

نازنین: آخ آخ چه بابای هولی دارم!

عابد: مبارک باشه. من دیگه رفع زحمت کنم.

نازنین: کجا؟ حاج آقا بمونید برای عروسی.

عابد: ممنون من باید برم چند تا جوان دیگه رو عقد کنم با اجازه.

نازنین: کتی آقا رو راهنمایی کن!

کتی: چشم. آقا بفرمایید از این طرف

نازنین: مبارک باشه بابا جون، طاهره جون.

برای بابا یه ساعت نقره گرفتم و دستش کردم. برای طاهره جونم یه گردن بند طلا سفید ظریف خیلی خوشگل گردنش انداختم. بوس شون کردم. اومدم کنار تا بقیه هم کادو هاشون رو بدن. اینم از بابای ما سرسامون گرفت ما هنوز مجردیم! پس کو این عاشق سوار بر اسب سفیدم حالا اسب سیاهم بود مشکلی نیست فقط بیاد!

همتا: نازی کدوم گوری رفتی تو بیا بریم برقصیم دیگه؟

نازنین: ها؟ باشه بریم.

با همتا رفتیم وسط پیست شروع کردیم به رقصیدن، آخ جون چه حالی می‌ده. تو حال خودم نبودم و همین جور قر می دادم که یهو افتادم تو بغل یکی. اوم چه عطر خوش بویی، چه بغلش گرمه، به به! ا، صبر کن ببینم اینکه، اینکه بغل امیره وای خدا! سریع ازش جدا شدم.

-تو چرا منو بغل کردی ها؟

"امیر"

محو چشماش بودم. گفتم امشب خیلی خوشگل شدی. مواظب باش من دیونه نشم!

"نازنین"

این رو گفت و از پیست بیرون رفت. هوف عجب شبی شده ها همش پره از سورپرایز! گیج و منگ از پیست بیرون اومدم. رفتم سمت میز غذا خوری؛ یه لیوان شربت برداشتم و خوردم. دیدم همتا داره میاد سمتم.

همتا: نازی چی شد یهو چرا از پیست اومدی بیرون؟ اتفاقی افتاده؟ حالت بده؟

نازنین: اه، ساکت باش یه دقیقه من چیزیم نیست فقط تشنم شد اومدم نوشیدنی بخورم.

همین!

همتا: باشه، حالا چرا عصبانی میشی بیا بریم سر میز خودمون بشینیم.

نازنین: باشه بریم.

با همتا رفتیم و نشستیم سر میز من. سرم رو گذاشتم روی میز. خدایا من چم شده دارم دیونه میشم. چرا امیر اون حروف رو زد؟ اه احساس کردم دستی رو شونم قرار گرفت. سرم رو از روی میز بلند کردم و دیدم همتا با نگرانی داره من رو نگاه می کنه یعنی بهش بگم؟! ولی آخه چی رو بگم بهش؟ من که هنوز خودمم نمی دونم داره چه اتفاقی میافته. دست همتا رو از رو شونم برداشتم، سفت فشارش دادم و گفتم:

- نگران نباش، خواهر خوشگلم من چیزیم نیست خوبه خوبم.

همتا: مطمئن باشم که خوبی؟

نازنین: آره گلکم من خوبم. راستی هما کجاست پس؟

همتا: وسط پیست داره می رقصه... من نمی دونم چه جونی داره از اول عروسی همش داره می رقصه!

نازنین: ولش کن، بیا بریم پیش ماما بابا مون.

یه چشمک به همتا زد و بلند شدیم رفتیم سمت عروس و داماد.

- سلام، بابا جونم خوش می گذره؟ با شیطنت نگاهش می کردم.

بابا: شیطونی نکن دختر جون بیا برو مزاحم ما هم نشو!

نازنین: اوه مزاحم، چشم. ماما جونم چگونه؟

طاهره جون ماما جدیدم: خوبم. دخترم شما دوتا چرا نمی رقصید؟ مثل پیرزنا رفتید نشستید برید برقصید، برید!

همتا: چشم!

- چشم ما رفتیم به کارتون برسید.

یه چشمک زد لبخند شیطونی زد و طاهره جون شد لبو! دست همتا رو گرفتم و کشیدم. از اونجا دور شدیم، گفتم:

- همتا من یه رقص خوشگل آماده کردم، تقدیم کنم به عروس داماد!

همتا: جون برو برقص خب!

نازنین: من میرم لباسام رو عوض کنم، تو هم پیست رقص رو خالی می کنی و با ارکستر هماهنگ می کنی. اکی؟

همتا: باشه باشه برو آماده شو الان میرم.

از پله ها بالا رفتم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. در رو بستم. رفتم سمت کمد لباسام؛ لباس مخصوص رقصم رو برداشتم و پوشیدم. رفتم جلو آینه موهام رو فشن کردم اوم! عالی شدم. از اتاق اومدم بیرون و پله ها رو پایین رفتم. همه جا تاریک بود ایول به همتا. با دو رفتم وسط پیست رقص، بعد یه سوت زدم و خواننده شروع کرد به نواختن. یه نور هم فقط افتاد رو من. همه دست و سوت می زدن. منم شروع کردم به رقصیدن. الان میدونم دارید میگی داره چه جور می رقصه! تکنو با حرکات سریع و هیجانی همه به وجد اومده بودن. سوت می زدن و هورا می کشیدن. منم همچنان درحال رقص بودم؛ لباسم کلا مشکی بود. پیراهنم، شلوارم با کفش مشکی اسپورت بعد یه حرکت خیلی حرفه ای و زیبا آهنگ تموم شد. میکروفون رو از ارکستر گرفتم و گفتم:

- من این رقص رو...

همه ساکت شدن. تقدیم می کنم به عروس و داماد. متشکرم از تشویق هاتون...

میکروفون رو پس دادم. از پله ها سریع رفتم بالا و رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم. اومدم بیرون رفتم سمت بچه ها هر چی هم که مهمون ها می گفتن "دوباره، دوباره!" هیچی نگفتم.

هما: ایول نازی از این کارا هم بلد بودی هیچی نمی گفتی!

نازنین: دیگه، دیگه.

همتا: بابا، مامان دارن میان سمت مون!

"نازنین"

برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم که رفتم تو بغل بابا. سفت هم رو بغل کردیم. آروم در گوشش گفتم:

- دوستت دارم بابایی.

این رو که گفتم سفت تر بغلم کرد.

بابا: مرسی دختر قشنگم، واقعا سوپرایزمون کردی.

از بغل بابا بیرون اومدم. گفتم:

- امروز همش من سوپرایز می شدم گفتم منم شما رو سوپرایز کنم!

مامان، همون طاهره جون، اومد بغلم کردم و گفت:

- چقدر تو خوبی نازنینم مرسی!

نازنین: فدای شما، خوبی از خودتونه!

لوپش رو بوس کردم و کنار کشیدم.

عروس داماد رفتن سرجاهاشون نشستن و ما هم نشستیم دور میز.

همتا: میگم ساعت ۱۰ شد شام نمیخوان بدن آیا!؟

نازنین: من یه سر برم آشپزخونه ببینم چیکار می کنند، الان میام.

از بچه ها دور شدم و رفتم سمت آشپزخونه. دیدم کتی داره به خدمت کارا دستور میده که میز

شام رو آماده کنند. رفتم جلو گفتم:

- خسته نباشید شام کی آماده میشه؟

کتی: سلام خانوم... چند دقیقه دیگه میز آماده اس بعد میایم مهمون هارو خبر می کنیم.

نازنین: کتی مواظب باش چیزی کم و کسر نباشه من دیگه میرم.

کتی: چشم خانوم حواسم هست!

از آشپزخونه بیرون اومدم. خوردم به دیوار! آخ دماغم؛ ولی وایسا ببینم اینجا که دیوار نیست،

پس این دیوار از کجا سبز شد؟! یهو سرم رو بلند کردم دیدم امیره. به این نتیجه می رسیم که

اون دیوار، امیر خان هستن.

- مگه کوری چرا اومدی جلو من؟

"امیر"

طلبکارم شدم.

- تو خودت اومدی تو شکم من بعد میگی من کورم!؟

نازنین: خیلی خب برو کنار می خوام برم.

امیر: بفرمایید بانو

"نازنین"

چپ چپی نگاهش کردم. از کنارش گذشتم و رفتم پیش دخترا.

همتا: چی شد؟

نازنین: چند دقیقه دیگه آماده اس شام.

همتا: خوبه

هما: خوبه! مردم از گشنگی عالیه.

همتا: خاک تو سر شکموت کنن!

هما: گمشو توهم.

همتا: خفه بیشعور

هما: میزنم تو سر تا

همتا: جراتش رو نداری!

"نازنین"

دیدم هما بلند شد بزنه تو سر همتا، جلوش رو گرفتم. نشوندمش ای بابا بس کنید شما دوتا.

مثل بچه هان!

هما: ولم کن برم بزنم تو سرش پرو...

همتا: خفه لطفا نی نی!

نازنین: بس می کنید یا نه؟

هما: اول این شروع کرد!

نازنین: حالا هر کی! بی خیال بشید دیگه مثل خروس جنگی هی به هم می پرید.

کتی: آقاییون و خانوم ها لطفا بفرمایید سالن شام.

نازنین: پاشید بریم شام بخوریم، پاشید!

همگی رفتن تو سالن غذا، یه میز بزرگ وسط سالن که انواع غذا ها روش چیده شده بود.

هما: واو چقدر غذا، سلام عشقای من!

همتا: کم چرت و پرت بگو، یه بشقاب بردار بریم غذا بکشیم.

نازنین: من میرم اونجا کنار دیوار وایمیسم شمام بیاین.

همتا: باشه

"هما"

بشقابم رو از همه نوع غذا پر کردم. با همتا رفتیم پیش نازی.

نازنین: هما خفه نشی یواش تر بخور!

هما: خفه نمیشم نترسید تا شما رو نکشم جایی نمیرم!

نازنین: کوفت پر رو. بعد از اینکه صرف شام تموم شد؛ مهمون ها یکی یکی خدافظی کردن و

برای رفتن آماده شدن. من و همتا و هما کنار در وایسادیم و از مهمون ها که دارن میرن و

تبریک میگن، خداحافظی می کنیم.

هما: وایی پاهام درد گرفت از بس سر پا وایسادم چقدر زیاده ماشالله!

همتا: کم غر بزن اگه رقص بود که خسته نمیشدی!



هما: آره دیگه اون فرق داره.

همتا: بمیری تو...

هما؛ دلت میاد دختر به این نازی؟

نازنین: دخترا امیر کجاست؟!

همتا: نمیدونم من که ندیدمش.

هما: منم ندیدمش اصلا ندیدم تو سالن شام هم باشه.

نازنین: باشه مرسی... کتی؟ کتی؟

کتی: بله خانوم

نازنین: به مش رجب بگو امیر رو پیدا کنه بگه من کارش دارم.

کتی: چشم خانوم الان بهش میگم.

نازنین: خوبه حالا برو.

همتا: چیشده نازی؟

نازنین: چیزی نشده فقط شما فکر نمی کنید که تا چند ساعت دیگه وقت پرواز داریم؟

همتا: اوه خدای من اصلا یادم نبود.

نازنین: بیاید بریم از بابا مامان خدافظی کنیم بعد بریم آماده رفتن بشیم.

هما: اکی بریم.

در سالن رو بستیم و رفتیم سمت بابا و مامان که داشتن برای خودشون تعریف می کردن و ریز میخندیدن.

- خب اینم از عروسی تموم شد. ما هم دیگه رفت زحمت کنیم.

بابا: کجا میخواید برید نصفه شبی!؟

نازنین: بابا جون یه جور حرف میزنی انگار ما بچه هستیم، امشب ساعت ۳ پرواز داریم و الان ساعت ۱ هست؛ پس باید آماده رفتن بشیم.

بابا

: کاش نمیرفتی دخترم آخه مگه ایران چشه که اینجا نمی مونی!؟

نازنین: بابا جونم به خاطر کارم مجبورم که برم اینجا نمی تونم بمونم ولی مطمئن باش زود به زود بهتون سر میزنم.

بابا: باشه دخترم هر کاری دوست داری انجام بده من که نمی تونم جلوتو بگیرم!

رفتم جلوتر بابا رو بغل کردم. بوسش کردم طاهره جون مامان جدیدم هم بغل کردم.

- مامان جونم مواظب بابایی ما باشیا از بغلش اومدم بیرون

مامان: چشم دخترم انشالله که به سلامت برید.

همتا و هما هم بابا مامان رو بغل کردن.

تازه آقا امیر پیداشون شد؛ عذرخواهی کرد با مامان بابا خدافظی کرد و ما دخترا رفتیم طبقه بالا تا لباسامون رو عوض کنیم و آماده رفتن بشیم.

همتا: دلم براشون تنگ میشه.

هما: منم!

نازنین: نگران نباشید الان این دوتا کفتر عاشق تنها باشن بهتره ما هم هزار تا کار داریم لطفا

خودتون رو کنترل کنید من از سوسول بازی خوشم نمیاد شما باید محکم و قوی باشید

فهمیدید؟

همتا: چشم

هما: فهمیدم چشم!

نازنین: خوبه بیاین بریم پایین وسایل هامون رو برداریم.

از اتاق اومدیم بیرون دور و بر خونه رو نگاه می کردم می دونم که یه روز برام آرزو میشه که پیام اینجا... هوف!

امیر: خانوما بیاین بریم دیرمون میشه ها

نازنین: آخ آخ، اصلا یادم نبود سریع تر بیایید زودی همه مون رفتیم سوار ماشین شدیم. راننده حرکت کرد پشت سرم رو نگاه کردم، دیدم مامان بابا دارن به رفتن ما نگاه می کنن. با دستم براشون بوس فرستادم روم رو برگردوندم. لطفا سریع تر برید ما دیرمون شده.

راننده: چشم خانوم.

همتا: نازی حالت خوبه؟

نازنین: آره خوبم فقط از هواپیما جا نمونیم.

"همتا"

- نگران نباش جا نمی مونیم.

هما: ولی تو ایران می موندیم خیلی بهتر بود.

راننده: رسیدیم.

همتا: وا اینجا کجاست اینجا که فرودگاه نیست! با تعجب داشتم بیرون رو نگاه می کردم.

هما: چرا ما رو آوردی تو این بیابون ها؟

امیر: یعنی چی این مسخره بازی لطفا ما رو ببر فرودگاه.

نازنین: بچه ها... پیاده بشید.

هما: چی؟ تو این بیابون!

"نازنین"

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. بقیه هم پشت سرم از ماشین پیاده شدن یه کم که راه رفتیم یه سوت خوشکل زدم همه چراغ ها روشن شد. به وضوح دیدم که سه تاشون شوکه شدن با دهن باز داشتن به خونه نگاه می کردن. آره درست فکر کردید ما از ایران نرفتیم در اصل این یه حقه بود که با موفقیت انجام شد ما تو شمال شهر تهران جایی که پرنده هم پرنمیزنه هستیم!

همتا: نازی اینجا چه خبره؟

نازنین: بیاین بریم تو ساختمون بهتون میگم. نگهبان در اصلی رو باز کرد، وارد شدیم.

هما: وای خدا اینجا چقدر قشنگه مثله یه رویا می مونه.

امیر: نازنین اینجا واقعا برای خودمونه؟

نازنین: خخخ اره واقعا برای خودمونه

امیر: پس چرا گفتمی بریم خارج پس این بلیط ها چیه تو دستمون؟

نازنین: بیاین بریم داخل تو حیاط نمیشه!

همه باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه ۲۰ که دفتر من اونجاست. محکم قدم برمی داشتم خیلی جدی شده بودم که بچه ها کپ کرده بودند. بدبخت ها! در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. پشت میزم نشستم.

- خب شمام بنشینید تا صحبت کنیم با هم...

همتا: خب می شنویم.

نازنین: ببینید بچه ها این لازم بود که کسی نفهمه ما تو ایرانیم. مخصوصا مامان بابا یهو دیدی اومدن دیدن کار ما خیلی خطرناکه پس باید قبل هر کاری اول خوب روش فکر کنید بعد انجامش بدید بعدم من می خواستم شما رو سوپرایز کنم چگونه خوشتون میاد؟

امیر: آره خوبه.

هما: وای محشره نازی میشه من برم بیرون یه دور بزوم؟

نازنین: باشه برو.

همتا: نری تو بیابون ها!

نازنین: اینجا پر از نگهبانه تا من اجازه ندم کسی نمی تونه از اینجا خارج بشه.

همتا: مگه زندانه؟

نازنین: نه برای امنیت خودمونه؛ حسین؟

حسین: بله خانوم؟

نازنین: بچه ها حسین نگهبان شخصی منه کارام رو انجام میده. حسین بچه ها رو ببر اتاق ها

شون رو نشون بده.

حسین: چشم خانوم

وقتی بچه ها از اتاق رفتن بیرون لب تاب رو برداشتم همه جای مجتمع رو نگاه کردم همه چیز

خوبه. از الان باید کار رو شروع کنم. هم دزدی هم دفاع از کشور چه سخته کارم البته چون که

نمی خوام کسی متوجه بشه اینطوریه. تلفن رو برداشتم به حسین زنگ زدم:

- حسین سریع بیا اتاق من.

تلفن رو قطع کردم.

تق تق بیا تو

حسین: بله خانوم با من کاری دارید؟

نازنین: آره میخوام تو یه روز چند نفر کار کشته واسم پیدا کنی همه کاره باشن!

حسین: چشم خانوم.

نازنین: می تونی بری.

برم یه چرخی تو نت بزنم ببینم چه خبره؟! لب تاب رو باز کردم و شروع کردم به سرچ کردن. اوه  
ببین چه خبره! جوجه هکرا زودم گیر میافتن.

"همتا"

واو چه قشنگه اتاقم. باورم نمیشه اینجا مال منه کل دکوراسیون اتاق صورتی، انواع عروسک ها،  
انواع لوازم آرایشی. وای لباس هارو هر چی که بخکام هست. حمومش رو قد اتاق قبلیم هست.  
رفتم تو حموم لباسام رو کندم و وان رو پر از آب کردم. انواع شامپو ها رو خالی کردم تو وان رفتم  
توش پر از کف، چه حالی میده اوم!

"امیر"

چه اتاقم قشنگه درست همون چیزی که دوست داشتم. تخت سفید مشکی، رو تختی، کمد  
و... هست. رفتم سمت کمد که لباسام رو بذارم اونجا دیدم همچین لباس تو کمد چیوندن که  
دیگه جایی برای این لباسا نیست ایول عجب لباس هایی هم برام گذاشتن.

"هما" آخ جون، عروسک، من عاشق عروسکم، سلام عشقای من کجا بودید شما؟ وای تخت رو  
نگاه. خودم رو پرت کردم رو تخت به به، چه نرمه حال میده واسه پریدن. از بس جیغ زدم و  
پریدم بالا همشون ریختن تو اتاق.

"نازنین" دیدم صدای جیغ هما میاد سریع با حسین رفتیم سمت اتاقش درو با شتاب باز کردم  
دیدم خانوم داره پپر پپر می کنه رو تختش هوف!

هما: وا شما تو اتاق من چیکار دارید؟

نازنین: آخه دختره احمق چرا جیغ میزنی گفتم حالا بلایی سر خودت آوردی!

لبولوچه ام رو آویزون کردم و گفتم:

- ببخشید

"نازنین"

- دیگه تکرار نشه...

سریح از اتاق اومدم و بیرون رفتم سمت اتاق خودم. دختره احمق!

- حسین حواست به هما باشه بهش تذکر بده کاراری بچه گونه اش رو بذاره کنار!

حسین: چشم خانوم

نازنین: حسین پس کجان چند نفری که گفتم پیدا کن؟

حسین: خانوم تا چند ساعت دیگه میارمشون خدمت شما.

نازنین: خوبه می تونی بری درم ببند.

پاشدم رفتم تو سالن استخر لباسامو با لباس مایو عوض کردم پریدم تو استخر رفتم زیر آب بهم

ارامش میده همینطور که داشتم شنا می کردم حس کردم یه نفر دیگه هم تو آبه. برگشتم

پشت سرم رو نگاه کنم که سریح پشش زدم. نفس نفس می زدم.

- تو... به... چه... جراتی.. منو... بوس... کردی... ها؟

"امیر"

خودم رو مظلوم مثل خره شرک مظلوم کردم.

- ببخشید تکرار نمیشه دیگه!

نازنین: گمشو بیرون تا نکشتمت.

امیر: دلت میاد؟

"نازنین"

داد زدم گفتم:

- گمشو مگه حالیت نیست؟

امیر: داد نزن چشم رفتم؟

نازنین: زود تر.

گند زد تو عالم رفت. اه یه کم دیگه شنا کردم بعد رفتم تو رخت کن لباسام رو عوض کردم رفتم تو دفترم. الاناس که حسین با اون آدما پیداش بشه. سرم تو لپ تاپ بود که دیدم در میزنند:

- بیا تو

همتا: سلام بر نازی خانوم خودمون چطور مطوری حال احوال؟

نازنین: بینش یه نفس هم بگیر خفه نشی!

همتا: نه خیالت راحت تا تو رو خفه نکنم خودم خفه نمیشم.

نازنین: مرض حرف تو بزن مزاحم

همتا \_ هیچی دیگه این حسین چند تا غول تشن آورده میگه اجازه هست بیارمشون

ببینیدشون بیسندید؟

نازنین: آره آره بگو بیارشون. راستی چند نفرن؟

همتا: هفت نفر

نازنین: خوبه بگو بیارشون

همتا: چشم.

همتا: حسین بیارشون!

حسین: راه بیافتید.

یکی یکی وارد اتاق شدن.

- حسین در رو ببند.

حسین: چشم.



از پشت میز بلند شدم با جذبہ و جدی رفتم سمتشون یکی یکی نگاشون کردم.

- حسین مطمئنی همشون قابل اعتمادن؟

حسین: بله خانوم

نازنین: واقعا؟

یقه نفر سومی رو گرفتم و کشیدم بیرون. گفتم:

- بازم میگی مطمئنی؟ پس این جوجه پلیس چیه قاطی اینا!

حسین: چی پلیس غیر ممکنه!

نازنین: خیلی خب خفه شو... بقیشون رو ببر کاراشون رو بهشون بگو. برید زود!

حسین: چشم خانوم. زود باشید حرکت کنید.

نازنین: همتا یه صندلی بیار

همتا: چشم

نازنین: بشین رو صندلی. خب حالا بگو برای چی اومدی اینجا؟

پلیس: به شما مربوط نیست من فقط دستور دارم شمار رو بندازم زندان!

نازنین: با یه پوز خند مسخره نگاهش می کردم.

- هه تو چی فکر کردی جوجه پلیس که به این راحتی ها گیر میافتم؟ هرگز!

رفتم جلو در گوشش گفتم:

- متوجه شدی؟ هرگز

پلیس: چرا پول دار ها رو هک می کنی بعد ازشون پول می گیری تا سهام خودشون رو بهشون

بدی البته نصفش بشه برا خودت؟

نازنین: ا، ا فضولی موقوف جوجه... همتا الان با این چیکار کنیم؟

همتا: انباری

نازنین: نه کمه

همتا: پس کجا؟

نازنین: کف استخر

همتا: خفه میشه که!

نازنین: بشه مهم نیست.

همتا: خخخ حله!

نازنین: برو دوتا از بچه ها رو بیار.

همتا: چشم

- برید این جوجه پلیس رو بذارید کف استخر البته دست و پا بسته!

پلیس: من رو کجا می برید احمق ها؟ همتون گیر میافتین.

نازنین: عزیزم زر زر نکن گلوت خراب میشه.

پلیس: لعنت به تو

نازنین: جون!

پلیس با نفرت نگاه می کرد.

با پوزخند داشتیم به رفتنش ته استخر نگاه می کردم دیدم با نفرت داره نگاه می کنه. زدم زیر خنده!

- خداحافظ پلیس کوچولو

پلیس: بری به جهنم

همتا: خفه شو احمق پرتش کنی تو استخر

نگهبانا: چشم خانوم

نازنین: بعد ۱۵ دقیقه از آب بیارینش بیرون. همتا تو بمون همینجا ساعت بگیر بعد بهشون بگو بیارنش بیرون!

همتا: چشم خانوم.

نازنین: خوبه من رفتم جوجه پلیس!

"هما"

دیدم سرو صدا میاد از بیرون لباسام رو عوض کردم. از اتاق اومدم بیرون دیدم نازی داره میره سمت اتاقش صداش زدم:

- نازی

نازنین: درد و نازی مگه نگفتم تا وقتی سر کاریم از این تلفظ ها به کار نبرید!

هما: ببخشید میگم این سرو صدا ها چیه؟

نازنین: یه جوجه پلیس اومده ما رو بیره زندان

هما: چی؟

نازنین: نخود چی بیا برو کمک حسین به نگهبانا یاد بدید باید چیکار کنن تو حیاط...

هما: باشه.

برگشتم تو اتاقم لباس خفن پوشیدم. ساپورت تنگ مشکی براق با تاپ مشکی براق کفش اسپورت. موهام رو از دم اسبی بستم سفت یه رژ صورتی زدم. خودم رو با عطر خفه کردم. اوم چه جیگری شدم. از اتاق زدم بیرون رفتم سوار اسانسور شدم. طبقه یک رو زدم. آسانسور

وایساد در باز شد اومدم بیرون. با غرور راه می رفتم دیدم حسین داره به نگهبان ها دستور میده. رفتم نزدیکش.

- سلام!

حسین: سلام هما خانوم

هما: خانوم گفتن پیام کمکتون!

حسین: مرسی میشه شما یه سر آشپزخونه بزنید آخه من وقت ندارم.

هما: باشه الان میرم راهم رو کج کردم به سمت آسانسور. طبقه ۳ رو فشار دادم.

"همتا" خیلی خب بیارینش بیرون از تو آب.

نگهبان: چشم خانوم

وقتی از اب آوردنش بیرون گفتم:

- خب خوش گذشت جوجه!؟

پلیس: خفه... شو...

همتا: خخخ ببرینش بندازینش انباری

نگهبان: چشم خانوم

راه افتادم رفتم سمت اتاق نازنین.

نازنین: پیشد؟

همتا: هیچی زنده اس الانم تو انباریه

نازنین: خوبه می تونی بری

همتا: باشه.

نازنین: راستی به امیر بگو بیاد کارش دارم

همتا: چشم

"نازنین" بلند شدم رفتم کنار پنجره ایستادم بیرون رو تماشا می کردم که صدای در او آمد.

- بیا تو

امیر: با من کاری داری؟

نازنین: بشین

امیر: نشستم

نازنین: دلیل این رفتار های اخیرت چیه؟

امیر: کدوم رفتار؟

نازنین: خودتو زنن به خریت

امیر: نازنین بذار رک بهت بگم من دوست دارم می خوام باهام ازدواج کنی.

نازنین: خفه شو. من با هیچ کسی ازدواج نمی کنم.

امیر: ولی من دوست دارم نازنین

نازنین: مهم نیست و دیگه دوست ندارم حرفش زده بشه حالا گمشو از جلو چشم!

امیر: چشم

پسره احمق. بنظرم باید اینجا رو ول کنم برم اول پیش بابا یه سوالی رو ازش بپرسم. تلفن رو

برداشتم به حسین زنگ زدم:

- بیا بالا کارت دارم.

تلفن رو سر جاش گذاشتم.

حسین: خانوم کارم دارید؟

نازنین: ماشین رو آماده کن باید بریم جایی سریع باش.

حسین: چشم

از دفتر کارم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم لباسام رو عوض کردم. اومدم بیرون رفتم تو اسانسور طبقه هم کف رو زدم.

حسین: ماشین آماده هست.

نازنین: خوبه سوار شو بریم.

حرکت کردیم سمت خونه بابا اینا!

وقتی رسیدیم جلو در خونه بابا اینا، یه کم استرس داشتم. وارد حیاط که شدیم از ماشین پیاده شدم.

- حسین تو ماشین بشین تا پیام.

حسین: چشم خانوم

نازنین: همین طور که داشتم می رفتم سمت در سالن یکی از خدمتکارا با دو اومد سمتم.

سفت بغلم کرد، داشتم خفه می شدم. از خودم جداش کردم دیدم کتیه!

کتی: سلام نازنین خانوم خوبی فدات بشم کجا رفتی تو یهو دلتنگت بودم!

نازنین: سلام کتی جون خوبم تو خوبی چه خبرا فدای دلت.

کتی: خدانکنه، خوبم والا سلامتی خبری نیست.

نازنین: بابا کجاست کتی؟

کتی: تو باغ پشت ساختمون هستن با خانوم

نازنین: مرسی کتی جون من برم پیششون.

کتی: باشه برو فقط زود به زود بهمون سر بزن گل دختر.

نازنین \_ چشم من رفتم فعلا. سریع از کتی فاصله گرفتم و به سمت پشت ساختمون حرکت کردم. وقتی رسیدم دیدم بابا دستش رو گذاشته رو شونه مامان، مامان هم سرش رو گذاشته رو شونه بابا. چه رمانتیک خخخ آروم آروم رفتم جلو پشت سرشون وایسامم و گفتم:

- پخ هر دوتاشون که تو حس و حاله عاشقونشون بودن سه متر پریدن هوا.

بابا: ای دختره چشم سفید این چه کاری بود ترسیدیم.

پریدم بابا رو بغل کردم یه بوس گنده از لپش کردم.

- ببخشید بابا جونم تو که می دونی من زیادی شیطونم حتما باید کرمم رو بریزم.

بابا: فدای سرت دخترم شیطونیا تم خوبه

نازنین: از بغل بابا اومدم بیرون مامان رو بغل کردم و بوسش کردم. سلام مامان خوبی؟

مامان: خوبم دخترم بیا بشین تا به کتی بگم برات یه چیزی بیاره.

نازنین: باشه.

نشستم رو صندلی طرح چوب. بابا هم نشست ولی مامان رفت به کتی بگه برامون چیز بیاره.

بابا: خب چه خیرا چی شده اومدی این طرفا.

نازنین: سلامتی خودم رو خودت بعدم چیزی نشده که دلم براتون تنگ بود اومدم یه سر بزنم.

بابا: نازی هر کسی رو می تونی قانع کنی ولی من رو نه! چون می شناسمت.

نازنین: هوف چی بگم!

بابا: از همون هایی که ذهن تو درگیر کرده!

نازنین: اینجا بگم؟

بابا: نه بعد که نوشیدنی خوردیم میریم تو اتاق کار من صحبت می کنیم.

نازنین: چشم بابا

مامان: خب خب اینم از نوشیدنی خنک که تو این گرما خیلی می چسبه بفرما دخترم!

نازنین: مرسی مامان گلم

مامان: نوش جونت

آب پرتقال یخ در بهشت رو با نی آروم آروم می خوردم. آخه نمی خوام زود تموم بشه استرس دارم، احساس می کنم یه اتفاق بد قراره بیافته!

مامان: دخترم... نازنین؟

دیدم مامان داره صدام میزنه از هیپروت اومدم بیرون و گفتم:

- جانم؟

مامان: چیزی شده؟ تو فکری؟

نازنین: نه، نه! چیزی نشده من خوبم راستی عجب یخ در بهشتی بودا مرسی مامانی.

مامان: نوش جونت گلم می خوام بگم بزم برات بیارن؟

نازنین: نه مرسی همین کافیه

مامان: باشه. از همتا و هما و امیر چه خبر، خوبن؟

نازنین: همشون خوب و سالم هستن اصلا نگران نباش مامان. اونا خیلی خوشحالن

مامان: خدا شکر انشالله همیشه خوب و خوشحال باشن.

بابا: دخترم من میرم تو اتاق کارم... توهم بیا کارت دارم.

نازنین: بابا از رو صندلی بلند شد. پیشونی مامان رو بوسید و رفت سمت خونه. وای خدا

استرس داره خفم می کنه!

مامان: دخترم نازنین



نازنین: جانم مامان

مامان: پاشو دخترم برو بابات منتظره

نازنین: چشم. از جام بلند شدم با قدم هایی آهسته به سمت خونه از رو سنگ فرش ها رد شدم. در سالن رو باز کردم وارد سالن شدم یک راست رفتم از پله ها بالا. ته راهرو اتاق بابا هست. آروم در زدم وارد شدم دیدم بابا پشت میز کارش نشسته سرش رو گذاشته رو میز گفتم:

- بابا خوبی؟ سرش رو از روی میز بلند کرد و نگاهم کرد.

بابا: خوبم. درو ببند بیا بشین!

نازنین: چشم.

در اتاق رو بستم و رفتم روی کاناپه کناره میز نشستم. بابا هم بلند شد اومد رو به روی من نشست.

بابا: می شنوم

نازنین: چی بگم؟

بابا: همون حرفایی که بخاطرش اومدی اینجا!

نازنین: چه جوری بگم هوف امیر ازم خواستگاری کرد. خواست که باهاش ازدواج کنم!

بابا: تو چی جواب دادی؟

نازنین: من عصبانی شدم سرش داد زدم از اتاق بیرونش کردم خب معلومه جواب من نه هست من هیچ وقت ازدواج نمی کنم.

بابا: چرا دخترم هر دختری دوست داره بره تو لباس عروس!

نازنین: من متنفرم از همه اینا. آقا بالاسر نمی خوام لباس عروس هه کفتم کنن بهتره تا اینکه لباس عروس بپوشم!

بابا: نازنین دخترم سعی کن گذشته تلخت رو بریزی دور. گذشته رو بذار زیر پاهات تا برات پله بشن برای رسیدن به موفقیت هات.

نازنین: بابا من نمی تونم گذشته دردناکم رو فراموش کنم. هر شب کابوس می بینم با ترس از خواب می پریم. اونا که ادعای پدر و مادری داشتن. من رو روانی کردن هر وقت مواد گیرشون نمی اومد می افتادن به جون. هنوز جای زخمم هست. با لگد با کمر بند با هر چی که دم دستشون بود منو می زدن سیاه و کبود یه گوشه ولم میکردن چند روز بعدش که از مدرسه برگشته بودم با بغض ای که داشت خفم می کرد آخه تو مدرسه خیلی مسخرم می کردن که بابات معتاده مامانت معتاده، کفشش رو نگاه چه پاره اس مثل گدا ها بهم پول می دادن خلاصه وقتی از مدرسه اومدم خونه درحیاط مثل همیشه باز بود. آروم آروم داشتم می رفتم سمت اتاقم که صدای مامان بابا رو شنیدم داشتن من رو میفروختن سر اینکه چقدر پول بگیرن بحث بود منم اونجا بود بغضم ترکید. رفتم تو اتاقم لباسام رو جمع کردم از خونه زدم بیرون.

همین جور که داشتم تعریف می کردم حق هق اشک هام سرازیر بود. بابا بغلم کرد.

بابا: آروم باش دختر قشنگم... فدای اون اشکات بشم. نریزشون حیفن دیگه تموم شد تو الان پیش منی و هیچ کسی نمی تونه بهت آسیب بزنه مطمئن باش!

نازنین: بابا؟

بابا: جانم؟

نازنین: من ازدواج رو نمی خوام. میخوام تنها باشم.

بابا: باشه دخترم آروم باش.

رفتم سمت میز تلفن رو برداشتم.

- کتی؟

کتی: بله آقا

بابا: آب قند بیار اتاق کارم

کتی: چشم آقا

بابا: تلفن رو گذاشتم سرجاش. پیش دخترم رفتم.

نازنین: بابا امیر رو از من دورش کن.

بابا: باشه دخترم ترتیبش رو میدم.

تق تق

- بیا تو

کتی: آقا آب قند آوردم

بابا: بدش به من می تونی بری. بیا دخترم این آب قند رو بخور حالت بیاد سرجاش.

لیوان آب قند رو از بابا گرفتم. کمی ازش خوردم گذاشتم رو میز جلوم.

بابا: بهتری الان؟

نازنین: اهوم بهترم

بابا: امیر رو ازت دور میکنم تا دیگه اذیت نشی.

نازنین: مرسی بابا.

بابا: نازنین دخترم یه راز بزرگی وجود داره که باید حتما به تو بگم ولی چه جوریشو نمی دونم.

نازنین: من به کسی نمیگم بابا مطمئن باش!

بابا: می دونم دخترم ولی بذار برای بعدا بهت میگم باشه.

با اینکه خیلی کنجکاو بودم بدونم چه رازی هست که بابا هی دست دست میکنه و بهم نمیگه  
گفتم :

- باشه بابا هر وقت تونستی بهم بگو.

بابا: فدای دختر عاقلم بشم ممنون!

نازنین: خدانکنه بابا. خب من دیگه برم بچه ها نگران میشن.

بابا: کجا بری بمون برای شام دور هم باشیم.

نازنین: مرسی حالا یه وقت دیگه میام بچه ها رو هم میارم مامان ببینتشون

بابا: خوب راه افتاد مامان میگی!

نازنین: اره دیگه شما دوتا بهترین.

همینطور که داشتیم با بابا حرف می زدیم مامان هم تو اتاق پیشمون اومد.

مامان: چه پدر و دختر خلوت کردن باهم

بابا: بیا خانومم رو صندلی نشین.

مامان: پس کجا بشینم روی زمین!؟

بابا: نه بیا روی پای من بشین!

این حرف رو که بابا زد مامان سرخ شد منم پوکیدم از خنده؛ البته دهن بسته. احتمال خفه شدنم زیاده بلند شدم خیلی آروم خداحافظی کردم. بابا هم شیک و مجلسی گفت:

- به سلامت

یعنی برو مزاحم نباش. خلاصه اومدم بیرون از اتاق شروع کردم قهقهه زدن. وای خدا چه باحالت اینا. دیگه پهن زمین شده بودم که کتی اومد.

کتی: چیزی شده خانوم؟

خنده ام رو به زور جمع کردم از رو زمین پاشدم.

- نه چیزی نشده.

کتی: می خواید براتون آب بیارم؟

نازنین: نه مرسی من دارم میرم کتی خداحافظ.

از سالن اومدم بیرون و سمت ماشین رفتم. حسین پیاده شد و در رو باز کرد برام. سوار شدم در رو بست. خودشم سوار شد. سمت خونه حرکت کردیم.

حسین: خانوم! همتا خانوم تماس گرفتن سریع باهاشون تماس بگیرید کار تون دارن.

نازنین: باشه الان زنگ میزنم مرسی.

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و شماره همتا رو گرفتم. هنوز بوق اول نخورده، جواب داد:

همتا: الو نازی کدوم گوری رفتی تو؟

نازنین: اولاً سلام دوما درست حرف بزن سوما چی شده حالا مگه؟

همتا: امیر...

نازنین: گریه نکن ببینم چی میگی امیر چی شده؟

با گریه گفت تصادف کرده و تو کما هست.

نازنین: چی؟ کدوم بیمارستانه؟

همتا: بیمارستان...

نازنین: الان خودم رو می رسونم.

گوشی رو قطع کردم.

- حسین برو بیمارستان... سریع باش.

حسین: چشم خانوم

نازنین: وای خدا نکنه بمیره من طاقت ندارم. وای وای...

همین طور که تو فکر بودم اشک هام سرازیر شده بود و من نفهمیدم. پاکشون کردم. به خیابون نگاه کردم.

حسین: خانوم رسیدیم

نازنین: مرسی همین جا منتظر باش تا پیام.

حسین: چشم

از ماشین پیاده شدم. یواش یواش راه می رفتم نمی خواستم زود برسم. دکمه آسانسور رو زدم و سوار شدم. طبقه ۵ رو زدم. منتظر شدم در که باز شد پاهای منم لرزون شدن با حالی خراب خودم رو رسوندم پیش همتا اینا. تا من رو دیدن اومدن سمتم.

همتا: نازی حالت خوبه؟ بیا بشین رو صندلی.

با صدای که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

- امیر

همتا: امیر حالش خوبه تو آرام باش.

نازنین: اگه حالش خوبه پس چرا داری گریه می کنی؟ من میخوام امیر رو ببینم همین الان!

همتا: باشه ولی اجازه نمیدن بری تو اتاق. از پشت شیشه ببینش.

نازنین: باشه... باشه؛ بریم.

با همتا رفتیم پشت شیشه ی آی سی یو. من امیر رو دیدم که بی جون افتاده رو تخت کلی دستگاہ بهش وصله. وای خدا این چه مصیبتی بود دستم رو گذاشتم روی شیشه با حس اینکه رو صورتشه تو دلم گفتم:

-خوب شو امیر... تا دق نکردم.

همتا: قریون اون اشکات برم. بیا بریم بشین حالت خوب نیستا. بیا...

به زور بردمش نشوندمش روی صندلی. از کیفم بطری آب رو برداشتم و بهش دادم.

- آب بخور حالت جا بیاد.

نازنین: نمی خوام برو به هما برس حالش بده.

همتا: وای هما! تو خوبی؟ چی شدی؟ پرستار... پرستار...

پرستار: چی شده؟

همتا: خواهرم! خواهرم حالش بد شده.

پرستار: ببرش این اتاق بخوابونش رو تخت.

"همتا"

با کمک نازی هما رو خوابوندیم رو تخت و پرستار بهش سرم وصل کرد.

نازنین: همتا؟

همتا: جونم؟

نازنین: چرا این بلا سرش اومد؟

همتا: پلیس میگه مقصر ماشین پشت بوده که با سرعت داشته سبقت می گرفته از ماشین ها که یهو کنترلش رو از دست میده و با ماشین امیر برخورد میکنه. خوشبختانه از پشت ماشین بوده!

نازنین: یعنی خوب میشه؟

همتا: دکتر ها گفتن احتمالش زیاده که خوب بشه نگران نباش.

نازنین: همش تقصیر منه!

همتا: گریه نکن خوشگلم. چرا تقصیر تو باشه مگه چیکار کردی؟ مقصر اون راننده عوضی هست که به سزای اعمالش میرسه.

تو دلم گفتم:

- آخ تو نمی دونی نمی دونی.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم

همتا: بهتری؟

نازنین: آره من خوبم. برو پیش هما آرومش کن.

همتا: باشه پس من رفتم پیش هما.

چشمام رو باز کردم دیدم رفته. بلند شدم رفتم پشت شیشه امیر رو نگاه کنم. آخ امیر چرا این اتفاق باید برای تو بیافته؟! دارم از عذاب وجدان می میرم. اشکام رو پاک کردم و برگشتم سرجام نشستم. دوباره سرم رو به دیوار زدم. چشمام رو بستم. حس کردم یکی کنارم نشست فکر کردم همتاس اما نه بوی عطرش مردونه اس! چشمام رو باز کردم. دیدم یه پسر جوون خوشتیپ کنارم نشسته سرش رو تو دستاش گرفته. گفتم:

- اوم ببخشید شما؟!!

"پسره"

سرم رو بلند کردم به دختره نگاه کردم و گفتم:

- من دوست امیرم چش شده؟ خوب میشه؟ دکترا چی گفتن؟

"نازنین"

درست نشستم رو صندلی.

- آروم باشید یکی یکی سوال کنید، جواب بدم. امیر تصادف کرده ولی دکترا گفتن خوب

میشه البته بستگی داره کی بهوش بیاد!

پسره: یعنی چی؟

نازنین: یعنی اینکه دکتر گفته تا ۴۸ ساعت آینده باید به هوش بیاد وگرنه...

"پسره"



- وای وای

رفتم پشت شیشه دستم رو گذاشتم رو صورتش از پشت شیشه.

- پاشو داداشم تو محکمی از پشش بر میای پاشو من بدون تو نمی تونم تو که می دونی من به غیر از تو دیگه هیچ کی رو ندارم پس پاشو داداشم.

"نازنین"

پسره پاشد رفت پشت شیشه امیر رو ببینه. یه لحظه نگاهش کردم دیدم داره میافته سریع پاشدم گرفتمش و بغلش کردم.

- پرستار پرستار لطفا یه اتاق بهم بدید.

پرستار: برش همین اتاقه زود باش پرستاره همچین با تعجب نگاهم میکرد انگار چیز عجیبی دیده! پسره رو بردم یه اتاق بغل اتاق هما خوابوندمش رو تخت. دیدم داره نگاهم می کنه، گفتم :

- خوبی؟

پسره: تو چطوری من رو بغل کردی؟!

نازنین: حالا. الان تو داری می میری سوالی الکی نکن!

پرستار اومد بهش سرم وصل کرد و رفت. منم نشستم رو صندلی کنار تخت تا سرمش تموم بشه.

پسره: اسمت چیه؟

نازنین: اسم من؟

پسره: آره

نازنین: نازنین. اسم تو؟

پسره: رامتین

نازنین: خوبه از این به بعد بیشتر حواست به خودت باشه... ضعف نکنی! من برم برای خودم یه چیزی بخرم بخورم، میام.

از جام بلند شدم رفتم سمت در اتاق همین که خواستم در رو باز کنم.

رامتین: زود برگرد!

برگشتم سمتش با چشمای ریز شده نگاهش کردم مثل خره شرک خودش رو مظلوم کرده بود. گفتم:

-اکی زود میام فعلا.

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. رفتم سمت بوفه بیمارستان طبقه ۲، چهار تا کیک و چهار تا آبمیوه خریدم. دوباره برگشتم پیش بچه ها همین طور که تو راهرو داشتم می اومدم دیدم بابا مامان هم اومدن دارن امیر رو می بینند. مامانم همینطور گریه می کنه بابا هی اشکش رو پاک می کنه و قریون صدقه اش میره استغفرالله! رفتم پیششون.

-سلام بابا مامان

بابا: سلام دختر گلم خوبی؟

نازنین: اره خوبم. فقط مامان رو بشونید رو صندلی تا از حال نرفته!

بابا: برو بچه خودم می دونم.

نازنین: باشه پس من زود میام.

اول رفتم پیش دخترا بهشون کیک و آبمیوه رو دادم بعد رفتم تو اتاق رامتین. چه زود خودمونی شدم رامتین!

رامتین: اومدی؟

نازنین: اره سرتم که تموم شده.

رامتین: اره پرستاره اومدم بازش کرد.

نازنین: خوبه. بیا اینا رو بخور سرحال بشی!

رامتین: ممنون. حال امیر فرق نکرد؟!

با دقت نگاهش کردم تو چشاش یه غمی هست که دلم رو می لرزونه.

- هوف اول بخور بعد میگم.

رامتین: بچه گول می زنی؟

نازنین: رامتین!

رامتین: جون؟!

نازنین: کوفت، بخور.

رامتین: باشه!

نازنین: تا حالا امیر چیزی نگفته بود که یه دوست داره چطور شد تو پیدات شد؟!

رامتین: ما باهم تو یه پارک آشنا شدیم قضیه اش مفصله حالا بعد اگه وقت شد میگم.

نازنین: باشه مشکلی نیس هر طور راحتی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در یهو برگشتم سمت رامتین و گفتم :

- اوم راستی تو خونه داری؟

رامتین: دارم

نازنین: کار چی، داری؟

رامتین: دارم.

نازنین: مادرت خواهرت اینا چی؟ یعنی خرج اونام تو میدی یا بابات؟

رامتین: یعنی چی این سوال ها؟ نمی فهمم منظورتون رو!

نازنین: تو اول جواب من رو بده.

رامتین: من خانواده ندارم. یعنی اینکه من یتیم نه پدر نه مادر و نه خواهر برادری. هیچی ندارم!

"نازنین"

این حرفا رو که می زد یه غم بزرگی پشت اینا بود.

- خب تو می تونی بیای تو شرکت من کار کنی البته بگم شرکت ما با بقیه شرکت ها فرق می کنه باید اگه خانواده داری قیدشون رو بزنی قید دوستا تو بزنی و... خلاصه فکراتو بکن اگه موافق بودی بهم بگو!

رامتین: آخه این دیگه چه کاریه که باید از همه چی گذشت!؟

نازنین: بماند... خوب نیست برات! شاید بعد گفتم.

رامتین: باشه، پس بذار فکر هام رو کنم، خبرت می کنم.

نازنین: فقط زود جواب بده مرسی فعلا.

از اتاق اومدم بیرون و سمته بابا و مامان رفتم.

مامان: دخترم اومدی!؟

نازنین: آره عزیزم اومدم چرا گریه می کنی؟ دکترا گفتن خوب میشه پس نگرانی شما بی مورد!

مامان: راست میگی دخترم؟ اگه به هوش نیاد چی؟ وای پسرم قربون قد و بالات برم که آب شدی رفت. ببین مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت چقدر دستگاه بهش وصله!

نازنین: مامانم آروم باش، به خدا خود دکترا گفت که خوب میشه.

بابا: بیا این آب رو بخور طاهره جان.

نازنین: بابا یه لحظه بیا کارت دارم.

بابا: باشه دخترم الان میام.

پاشدم رفتم یه کم دور تر وایسام. بابا هم اومد.

بابا: جانم دخترم چی شده؟

نازنین: هیچی نشده فقط مامان رو ببرید خونه! حالش اصلا خوب نیس.

بابا: نمیاد. چندبار سعی کردم که نیارمش اما قبول نکرد الانم ک اینجوری میگه تا پسر خوب

نشه جایی نمیرم!

نازنین: آخی بمیرم پس حواستون بهش باشه من برم ببینم هما حالش بهتره.

بابا: باشه دخترم توهم مواظب خودت باش رنگ به رو نداری!

نازنین: چیزی نیست بابا جون خوب میشم. فعلا!

از بابا فاصله گرفتم و رفتم سمت اتاق هما. در رو باز کردم و رفتم تو.

- خب هما خانم خوبی؟

هما: آره بهترم.

نازنین: خوبه پس پاشید بریم بیرون مامان بابا اومدن حال مامانم اصلا خوب نیست. حداقل

شما برید ببینید می تونید راضیش کنید بره خونه.

همتا: باشه من میرم صحبت کنم باهش هما توهم پاشو بریم دیگه حالت بهتر شده.

نازنین: من برم یه جا برگردم، زود میام.

همتا: باشه دیر نکنی!

نازنین: نه فعلا. از بیمارستان اومدم بیرون گوشیم رو از تو جیبم بیرون اوردم. زنگ زدم به

حسین.

- الو حسین؟

حسین: سلام خانوم چیزی شده؟

نازنین: کارا خوب پیش میره؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟

همینطور که داشتم صحبت می کردم تو حیاط بیمارستان راه می رفتی.

حسین: همه چی خوبه خانوم نگران نباشید.

نازنین: حواست به همه چی باشه ها اگه یه اتفاق کوچیک هم بیفته حساب تو رسیدم.

حسین: چشم خانوم حواسم جمع هست.

نازنین: برو تو اتاق من لب تاب منو بردار بیار سریع برس اینجا.

حسین: چشم خانوم الان راه میافتی.

گوشی رو قطع کردم و رفتم رو نیمکت نشستم. هوف! پس کی این اتفاق های بد تموم میشه اه

تو فکر بودم که یه صدای گوشیم بلند شد. جواب دادم :

- الو؟

حسین: ببخشید خانوم لپ تام تونو کجا بیارم؟

نازنین: تو حیاط بیمارستان کنار یه درخت بزرگ نشستم رو نیمکت.

حسین: دیدمتون!

گوشی رو قطع کردم.

حسین: سلام خانوم بفرمایید لپ تاپ تون.

نازنین: مرسی حسین اگه بخای می تونی بری امیر رو ببینی فقط هر کی ازت سوال کرد کارت

چیه بیچونش. می فهمی که چی میگم؟ نباید کسی بفهمه ما کی هستیم!

حسین: چشم خانوم حواسم هست پس من برم پیش امیر.

نازنین: باشه برو.

لب تاپ رو از تو کیف مخصوص خودش در آوردم. روشنش کردم و شروع کردم به انجام کار هام  
عجبا ببین این هکرای کوچولو چه می کنن خخ باید یه چند تاشون رو که حسابی واردن بیارم  
برای خودم. جون اینجا رو این سایت رو ترکوندن. سایت پلیس رو هک کردن! عجب دیونه ای  
هستن اینا دیگه. باید به حسین بگم پیداشون کنه برام!

باید بابا رو هک کنم ولی می فهمه ولش کن. بالاخره خودش بهم یه روز میگه ماجرا چیه!

همتا: خلوت کردی نازی!

نازنین: همتا کجا بودی؟ بیا بشین خلوت چیه باو داشتم کارای عقب افتاده رو انجام می دادم.

همتا: خوبه. نازی؟

نازنین: جانم

همتا: چرا امیر خوب نمیشه پس!

نازنین: خوب میشه خواهر من خوب میشه. فقط دعا کنید براش.

همتا: من برم نماز خونه بیمارستان.

نازنین: میخوای همراهت پیام حالت خوب نیست! چشمات رفته تو، لب هات خشک شده، بی  
روح شدی. نکن با خودت این کار رو. امیرخوب میشه!

همتا: نازی! امیر داداشمه عشق منه من... من...

گریه نداشت ادامه بده.

نازنین: فدای اون اشکات بشم بیا بغلم ببخشید ناراحتت کردم آروم باش عزیزم آروم.

همتا: تقصیر تو نیست که.

اشکاش رو پاک کردم بلند شد رفت سمت نماز خونه.

نازنین: امیر به هوش بیا همه داغون شدن. اه لپ تاپ رو بستم گذاشتمش تو کیفش. رفتم

بالا دیدم حسین نیست!

- بابا حسین کجاست؟

بابا: رفت تو این اتاقه.

نازنین: باشه مرسی.

رفتم سمت اتاق در رو باز کردم وارد شدم. درو بستم وقتی برگشتم دیدم دوتاشون دارن بهم

نگاه می کنند.

- خب حسین نمی خوای بری؟

حسین: بله خانوم.

نازنین: بیا اینم لپ تاپ. مواظب باش اتفاقی نیافته وگرنه من می دونم و تو!

حسین: چشم خانوم حواسم به همه چی هست.

نازنین: خوبه حالا برو

حسین: خداحافظ داداش خوشحال شدم از اشناییت.

رامتین: همچنین داداش

نازنین: خب چی می گفتین به هم؟!؟

رامتین: هیچی احوال پرسی فقط...

نازنین: باورم شد!

رامتین: گیر دادی به ما ها!

نازنین: پس نا راحتی؟ باشه خداحافظ

رامتین: چیزه... میگم... ببخشید من الان عصبیم به خاطر امیر.



نازنین: بی خیال مهم نیست، فردا میای بیمارستان دوباره کارت دارم حتما میای!

رامتین: چشم!

ولی من می خوام اینجا پیش امیر بمونم.

نازنین: نه دیگه ما هستیم تو برو خونه. وسایل تو جمع کن از خانواده هم خداحافظی کن. چون که باید پیش من کار کنی!

رامتین: خب کار کنم... عیب نداره فقط چرا وسایلم رو جمع کنم خدافظی کنم!؟

نازنین: به خاطر اینکه دیگه نمی تونی خانواده ات رو ببینی!

رامتین: برای من که مشکلی نداره به خاطر اینکه هیچ کسی رو ندارم.

نازنین: عالیه پس، برو وسایل تو جمع کن. استراحت کن تا فردا سرحال بشی به خودت هم برس. حالا هم پاشو از پدر مادر من خدافظی کن برو به کارات برس پاشو تنبل بازی ممنوعه!

رامتین: چشم چرا رم می کنی یهو!

نازنین: میزنم تو دهنه ها اگه یه بار دیگه تکرار کنی.

رامتین: چشم، چشم. من غلط کردم شما برو منم الان میام.

"نازنین"

فعلا از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت اتاق امیر. پشت شیشه وایسادم.

- امیر لطفا پاشو ببین حال همه مون بده. لطفا پاشو من غلط کردم بهت اون حرفا رو زدم پاشو خواهش می کنم، یه قطره اشک سمج رو از گوشه چشمم پاک کردم. برگشتم رفتم پیش مامان بابا نشستم کنار مامان.

- خب مامانم حالش چطوره، خوبی؟

مامان: آره دخترم خوبم، امیر خوب میشه؟

نازنین: آره مامان. صد در صد خوب میشه نگران نباش. بابا؟

بابا: جونم دخترم؟

نازنین: بابا پاشید شما برید خونه استراحت کنید من هستم پیشه امیر با دخترا.

همتا: آره بابا شما برید ما هستیم اگه خبری شد حتما بهتون خبر میدیم.

مامان: ولی من نمی تونم برم!

هما: مامان جونم ببین چطور چشمات گود رفته پاشو برو خونه یه کم استراحت کن فردا بازم بیا

باشه؟

مامان: آخه...

بابا: پاشو طاهره جان بچه ها درست میگن تو اصلا حالت خوب نیست بریم خونه استراحت

کن فردا میارمت.

مامان: باشه ولی فردا حتما من رو بیاری ها الهی بمیرم پسر رو اینطور نبینم.

بابا: آروم. بیا بریم به من تکیه بده عزیزم!

نازنین: دخترا حالا که مامان بابا رفتن میخوام یه موضوعی رو بهتون بگم.

همتا: چه موضوعی؟

هما: اه همتا ساکت باش تا بگه

نازنین: دعوا نکنید حالا، قراره این پسره هست رامتین که از بابا مامان خداحافظی کرد رفت...

هما: خب؟!!

نازنین: خب به جمالتون قراره با ما همکار بشه

همتا: چی؟ نشناخته چطور میخوای بیاریش پیش خودمون!



نازنین: پسره دوست امیره دوست جون جونی وقتی اومد امیر رو دید، حالش بد شد. بهش سرم زدن ولی حالا از این حرفا بگذریم قراره با ما کار کنه فردا هم وسایلش رو میاره.

همتا: باشه ولی نازی حواس تو جمع کن.

نازنین: حواسم هست. پاشو برو یه چیزی بگیر بیار بخوریم گشمنه.

همتا: باشه پس من رفتم غذا بگیرم پیام فعلا.

هما: نازی؟

نازنین: بله؟

هما: بلا بگو جونم!

نازنین: جونم؟

هما: این پسره رامتین مشکوکه از نظر من.

نازنین: خودم تهش رو در میارم شما نگران نباشید.

هما: از من گفتن بود. راستی دکتر امیر کی میاد؟

نازنین: فردا صبح میاد امیر رو می بینه. اگه علائمش خوب باشه میاد تو بخش اگه نباشه که

باید باز منتظر باشیم تا به هوش بیاد.

هما: اگه به هوش نیاد چی؟

نازنین: توکل کن به خدا انشالله ک بازم امیر برمی گرده پیشمون.

"هما"

اشکم رو پاک کردم. با بغض گفتم :

- نازی من طاقتش رو ندارم. چطور بدون امیر دووم بیارم اخه؟!

نازنین: قربونت برم آروم باش گریه نکن. درست میشه همه چی ما باید قوی باشیم می فهمی؟

هما: آ... ر... ه.

نازنین: به به غذا رسید بدو همتا که مردم از گشنگی

همتا: کوفت شکمو بیا بخور.

نازنین: دوغ کو؟

همتا: صبر کن خواهر من بیا اینم دوغ.

نازنین: دستت طلا.

کاغذ دور ساندویچ رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

- به به چ خوشمزه اس هما چرا نمی خوری؟

هما: اشتها ندارم اصلا.

نازنین: غلط کردی که اشتها نداری بخور ببینم وگرنه می فرستمت بری خونه دیگه هم نمی دارم

بیای. به قیافه جدی من که نگاه کرد شروع کرد به خوردن.

- افرین دختر خوب.

همتا: حالا کجا بخوابیم؟

نازنین: رو صندلی ها

همتا: خشک میشیم که!

نازنین: خوب نخواب

همتا: همیشه نخوابی حرفا میزنیا

نازنین: حالا تو اول کوفت کن بعد به فکر جا خوابت باش.

همتا: جون چه عصبی!

نازنین: خفه. ببند گاله رو.

همتا: بخورمت چشم!

نازنین: هما؟ هما؟ الو؟

هما: ها بله چی شده؟!

نازنین: یه ساعته دارم صدات می زنم. کجایی تو چرا ساندویچ تو نخوردی؟

هما: اشتها ندارم.

نازنین: بخور تا جون بگیری دختر چند روز دیگه که امیر ببینتت وحشت می کنه که!

هما: به خدا نمی تونم بخورم.

نازنین: بیا اول یه کم دوغ بخور تا دهننت تازه بشه بعد ساندویچ رو بخور.

هما: باشه عجب گیری کردی ما...

همتا: چه نازیم میکنه بخور دیگه!

هما: تو ساکت خیلی بی خیالی مثل اینکه داداشمون رو تخت بیمارستان افتاده. معلوم نیست

زنده بمونه یا نه بعد تو چی میگی این وسط؟

نازنین: همتا هیس. هما عزیزم غذا تو بخور این رو ولش کن.

هما: باشه

نازنین: همتا فردا یه سر برو شرکت سر بزن ببین همه چی روبه راهه خبرش رو بهم بده.

همتا: باشه ولی کاش خودت هم می رفتی خونه یه کم استراحت می کردی.

نازنین: من خوبم گلم نگران نباش!

همتا: باشه عزیزم راستی دکتر فردا صبح میاد امیر رو ببینه انشالله ک حالش بهتر شده باشه.



نازنین: انشالله توکل به خدا. من میرم نماز خونه شمام اگه می خواهید بیاید بریم.

همتا: من می مونم پیش امیر

هما: ولی من میام.

نازنین: باشه گلم بیا بریم. همتا خسته شدی بیا پیشمون!

همتا: باشه.

"نازنین"

با هما رفتیم طرف نماز خونه بیمارستان وارد شدیم. اول دو رکعت نماز خوندم بعد شروع کردیم صلوات فرستادن و قرآن خوندن. تا صبح چشم رو رو هم گذاشتم ولی هما نتونست بیدار بمونه. خوابش برد سرش رو گذاشتم رو پاهام. خودم تکیه دادم به دیوار و ساعت رو نگاه کردم. ساعت ۵:۳۰ صبح رو نشون می داد. دکتر قراره ساعت ۷ بیاد امیر رو ببینه؛ امیر لطفا چشم ها تو باز کن از پیشمون نرو تو رو خدا.

همتا: نازی خوبی؟

نازنین: اومدی! آره خوبم بیا جای من بشین سره هما رو بذار رو پاهات تا من برم یه سر به امیر بزنم.

همتا: باشه پاشو فقط نازی دکترش اومد خبرم کن.

نازنین: باشه من رفتم.

وقتی رسیدم جلو اتاق امیر، دیدم پرستار ها بدو بدو میرن و میان. سریع دویدم و وارد اتاق شدم. صدای بوق دستگاه بدترین عذاب بود. پرستارها هر کاری کردن نتونستن من رو بپوشون. همون جا روی زمین نشستم؛ شوکه به امیر خیره شدم.

- امیر ببخشید... پاشو نازی غلط کرد، پاشو! خواهش می کنم.

همینطور که داشتم اشک میریختم و التماس می کردم؛ یهو بوق دستگاه قطع شد. نبض عادی شد. خدا رو شکر! از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. از پشت شیشه نگاهش می کردم. مرسی که برگشتی پیشمون.

دکتر: ببخشید!

نازنین: بله آقای دکتر چیزی شده؟

دکتر: لطفا بیاید تو اتاق من باید یه چیز هایی رو بگم بهتون.

نازنین: باشه الان میام.

همراه دکتر رفتم. بهم گفت:

- امیر رو خدا بهتون داده وگرنه مرده بود و اینکه فردا صبح منتقل میشه بخش.

و من الان خیلی خوشحالم. خدا رو شکر می کنم که امیر رو بهمون داد.

همتا: نازی اومدی دکتر چی گفت؟

هما: زود باش بگو ببینم دکتر چی گفته بهت!

نازنین: آروم باشید. بشینین روی صندلی؛ دکتر گفت امیر حالش خوبه فردا صبح هم میاد

بخش. با لبخند گفتن:

- راست میگی؟

نازنین: آره فردا میاد بخش... من برم به مامان و بابا خبر بدم از نگرانی در بیان.

همتا: باشه.

"نازنین"

رفتم تو حیاط بیمارستان و گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و به بابا زنگ زدم:

بابا: الو

نازنین: سلام بابا جونم چطوره؟ خوبی سلامتی؟

بابا: خبری شده زنگ زدی دخترم؟

نازنین: آره بابا

بابا: خب بگو چی شده؟

نازنین: امیر

بابا- خب؟

نازنین: به هوش اومده. فردام منتقل میشه بخش!

بابا: اوه خدا رو شکر. پس من قطع کنم برم به مامان بگم فعلا دخترم.

نازنین: فعلا.

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم. یه کم تو حیاط قدم زدم. آخیش امیرم دیگه خوب شد و دیگه می تونم برم به شرکت سر و سامون بدم. برگشتم پیش دخترا. بین چقدر خوشحال هستن. نشستم رو صندلی.

- همتا؟

همتا: هوم؟

نازنین: من دیگه میرم به کارای شرکت برسم. امیرم که دیگه حالش خوبه خدا رو شکر!

همتا: بمون تا امیر هم تو رو ببینه.

نازنین: عزیزم باید برم به کارای شرکت برسم. این چند وقت حسابی همه جا آشفته شده.

همتا: باشه گلم ما هم وقتی امیر مرخص شد میاییم.

نازنین: باشه عزیزم پس من برم. دو تا تون مواظب هم دیگه باشید؛ فعلا

همتا: فعلا



هما: فعلا نازی.

از بیمارستان زدم بیرون تا نصفه راه رو پیاده رفتم. به هوای آزاد نیاز داشتم. خستم که شدم تاکسی گرفتم و رسیدم جلوی شرکت. پول تاکسی رو دادم، پیاده شدم. از پله ها بالا رفتم، نگهبان تا من رو دید دوید و اومد در رو باز کرد.

نگهبان: سلام خانوم خوش اومدید. حال امیرخان خوبه؟

نازنین: آره خدا رو شکر. حالش خوبه تا چند روز دیگه مرخص میشه.

نگهبان: خدایا شکرت. بفرمایید خانوم در آسانسور و باز کردم براتون!

نازنین: مرسی... برو به کارت برس.

نگهبان: چشم خانوم.

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه هفت رو زدم. منتظر شدم که برسم؛ وقتی در باز شد اومدم بیرون. همه کارمندا حال امیر رو می پرسیدن و من فقط یه کلمه می گفتم "خوبه!" وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

رفتم نشستم پشت میزم. اوم سلام عزیزای من!

تلفن رو برداشتم و شماره یک رو گرفتم.

- به آقای حسینی بگید بیاد اتاق من و اینکه برام یه قهوه بیار مرسی.

تلفن رو گذاشتم. پرونده های روی میز رو برداشتم و شروع کردم به خوندن. ما این شرکت رو زدیم برای رد گم کنی وگرنه کار اصلی ما هک کردن پول دار هاست. تق تق.

- بفرمایید

حسین: سلام خانوم خوش اومدید.

نازنین: مرسی بیا بشین کارت دارم.

حسین: چشم.

نازنین: خب می شنوم.

حسین: همه چی روبه راهه و هیچ کسی بهمون شک نکرده تا الان و اون چند تا هکر کوچولو رو هم پیدا کردم.

نازنین: کجان؟

حسین: بردمشون مقرر اصلیمون!

نازنین: اکی مرسی خسته نباشی پس ماشین رو آماده کن میریم مقرر.

حسین: چشم.

پس اونا رو پیدا کرده! برم ببینم چه جوری هستن. راستی حسین گفت کوچولو بهشون یعنی سنشون کمه؟! تق تق.

- بفرمایید

منشی: ببخشید خانوم. آقای حسینی گفتن ماشین آماده است.

نازنین: مرسی می تونی بری.

پاشدم از اتاق بیرون اومدم و سوار آسانسور شدم. دکمه طبقه ۱ رو زدم منتظر شدم، آسانسور نگه داشت و اومدم بیرون. در سالن شرکت رو باز کردم از پله ها پایین رفتم. حسین در ماشین رو باز کرد و سوار شدم. در رو بست خودشم سوار شد. به سمت خونه حرکت کردیم.

حسین: خانوم راستی تولدتون مبارک!

نازنین: بله؟ تولد من؟

حسین: آره دیگه مگه شما ۲۹ بهمن نیستین؟

نازنین: آره هستم.

حسین: خب پس تولدتون مبارک!

نازنین: این یک سال چه زود گذشت. با اتفاق های تلخ و شیرینش. مرسی

حسین: ناراحت شدید؟

نازنین: نه اصلا.

تو دلم با خودم حرف میزدم پس چرا بابا یادش نبود؟ دوستانم چی؟ هوف! اشکال نداره حتما به خاطر حال امیر دیگه یادشون به این چیزا نبوده.

حسین: رسیدیم.

یه بوق زد و نگهبان ها در رو باز کردن و رفت تو حیاط پیاده شد. در رو برای من باز کرد پیاده شدم. یه نفس عمیق کشیدم؛ اوم آخیش بالاخره اومدم خونه! راه افتادم سمت خونه و سوار آسانسور شدم. وقتی نگه داشت پیاده شدم و رفتم سمت اتاقم. وارد شدم در رو بستم و رفتم نشستم پشت میزم. هیچ جا خونه خود آدم نمیشه. والا پوکیدم تو اون بیمارستان! تلفن رو برداشتم.

- حسین بیارشون.

حسین: چشم

تلفون رو گذاشتم. منتظر شدم که بیان...

تق تق.

- بفرمایید.

یکی یکی وارد می شدن بهشون می خورد ۱۸-

۱۷ ساله باشن. دوتا پسر، دوتا دختر با کنجاوی داشتن به من نگاه می کردن که یکی از پسرا گفت:

- چرا ما رو دزدی مگه چیکار کردیم؟

از پشت میز بلند شدم رفتم سمتشون.

- شما مطمئن هستید کاری نکردید؟

دختره: آره که مطمئنیم

نازنین: خیلی خب. پس سایت پلیس رو کی هک کرده؟

همه شون یهو رنگ صورتاشون سفید شد. خخخ مشخصه خیلی ترسیدن د آخه بگو شما که می ترسین غلط می کنید هک می کنید! اونم سایت پلیس معرکس دیگه. حالا نمی خواد بترسید من شمار رو اوردم اینجا تا در امان باشید کوچولو ها

پسره: ما بچه نیستیم!

نازنین: باشه پس آدم بزرگا جاتون امنه!

پسره: شما اسم ندارید؟

پسره این رو که گفت دختره با آرنجش زد به پهلو پسره. مشخصه دوستن باهم.

- من نازنینم و مدیر اینجا، حالا شما خودتون رو معرفی کنید؟

پسره اولی: اسمه من سعید ۱۹ سالمه.

دختر کناری: منم سولماز ۱۸ سالمه و سعید عشقمه.

پسره دومی: من آرمین ۲۰ سالمه.

دختر دومی: نفیس هستم ۱۹ سالمه آرمین هم عشقمه.

نازنین: خوشبختم از آشنایی با شما!

نفیس: شما چند سالتونه؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- من ۲۱ سالمه. از سن ۱۸ سالگی شروع به کار کردم.

سولماز: یعنی تو سن ۱۸ سالگی رئیس بودین؟

نازنین: یه جور یایی آره!

نفیس: وای چه هیجان انگیز

سلماز: چرا ما رو دزدیدین؟!

نازنین: سوال خوبیه!

همینطور که داشتم می نشستم روی کاناپه گفتم:

- شمام بشینید. حسین می تونی بری!

حسین: چشم خانوم

نازنین: راستی برامون یه چیز خنک و خوشمزه بیار.

حسین: چشم

نازنین: خب داشتیم تعریف می کردیم دیگه. خلاصه وقتی من می خواستم یه سایت رو هک

کنم اتفاقی شما رو دیدم و خیلی برام جالب بود که شما با چه جراتی سایت پلیس رو هک

کردین؟

سعید: ما از قبل برنامه ریزی کرده بودیم بعد چهار نفری ریختیم تو سایت تو ۱۰ دقیقه کل

اطلاعات پلیس به فنا رفت!

نازنین: الان اطلاعات پلیس دست شماس؟!

سعید: آره

نازنین: میدینش به من؟

سعید: مفتی؟

با لبخند گفتم:

- نه هر چی بخواید بهتون میدم!

آرمین: واقعا هرچی بخواییم بهمون میدی؟

نازنین: آره هر چی بخواید.

نفیس: همینجا بهمون کار بدید. خونه و ماشین و... چیزای دیگه!

سولماز: و اینکه هوای خانواده مون رو داشته باشید.

نازنین: چشم. چیز دیگه ای نیست؟

نفیس: نه

نازنین: خوبه پس اطلاعات رو بهم بدید!

آرمین: زرنگی خانوم مدیر اول به قول هایی که دادی عمل کن بعد ما اطلاعات رو بهتون میدیم.

تکیه دادم به کاناپه و گفتم:

- باشه.

تق تق

- بیا تو

حسین: بفرمائید اینم شربت خنک

نازنین: مرسی کاری نداری میتونی بری

حسین: ببخشید ولی همتا خانوم اومدن

سریع از جام بلند شدم گفتم :

- بگو بیاد. زود باش!

حسین: چشم خانوم

لیوان شربت رو کوبیدم روی میز و رفتم سمت میز کارم. بهش تکیه دادم.

سولماز: شما خوبید؟

نازنین: خوبم.

همتا: به سلام بر نازی خودمون چطور مطوری چته چرا رنگت پریده؟

نازنین: اتفاقی افتاده؟

همتا: نه باو امیر رو آوردن بخش. منم اومدم یه حموم برم و لباسام رو عوض کنم. بو گند گرفتم

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم خیلی بی ملاحظه ای گمشو برو بیرون!

همتا: جون چرا عصبی میشی حالا. بعد حموم بیا کارت دارم.

نازنین: میری یا بزنم تو سرت؟

همتا: آره، آره میرم اول بگو اینا کین تو اتاقت؟

نازنین: کیا؟

با ابرو به بچه ها که روی کاناپه نشسته بودن اشاره می کرد. وای خاک عالم من که این ها رو

یادم رفته بود. جلوشون چه کار ها که نکردم!

همتا: معرفی نمیکنی؟

نازنین: برو بیرون حالا بعد میگم.

همتا: باشه پس من رفتم حموم.

"نازنین"

هوف. رفتم سمتشون.

- بچه ها ناراحت نشید عادت می کنید به رفتار این دیوونه ها!

نفیس: مگه چند تا هستن؟

نازنین: ما هم مثل شما یه اکیپ چهار نفره هستیم. من، همتا که الان دیدینش و هما و امیر که الان تو بیمارستانن.

سولماز: یعنی دوتاشون مریض هستن؟

نازنین: نه! امیر تصادف کرده تو کما بود یه مدت ولی خدا شکر به هوش اومد. امروز آوردنش بخش. هما هم خواهرشه پیشش مونده... هما و همتا و امیر خواهر برادرن!

نفیس: اهان

آرمین: خب نمیخوای به قولت عمل کنی؟

با لبخند گفتم :

- البته.

رفتم طرف میز و تلفن رو برداشتم.

- حسین بیا کارت دارم.

تلفن رو قطع کردم و منتظر شدم بیاد.

حسین: خانوم با من کاری داشتید

نازنین: بله این خانوم ها و آقایون رو ببر و اتاق هاشون رو بهشون نشون بده.

حسین: چشم خانوم. بفرمایید لطفا از این طرف.

نشستم روی کاناپه و یه نفس عمیق کشیدم. هووووف پس امیر هم خوب شد. خدا رو شکر

خیال منم راحت شد؛ دیگه عذاب وجدان ندارم. پاشدم رفتم سالن برای ورزش. تو رخت کن

لباسام رو عوض کردم و حوله ام رو برداشتم. اومدم بیرون و رفتم سمت دستگاہ ها و شروع کردم

به انجام حرکات. خیسسه غرق شده بودم. کارم که تموم شد رفتم تو اتاقم یه دوش چند دقیقه ای



گرفتم و اومدم بیرون. لباس هام رو پوشیدم. ولو شدم روی تخت. به سقف خیره شدم؛ دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت رو نگاه کردم.

- الو؟

حسین: ببخشید خانوم ولی کار واجبی بود که زنگ زدم.

نازنین: بگو چیشده؟

حسین: یکی از بچه های کامپیوتر، پلیسه!

نازنین: پتو رو زدم کنار و گفتم:

- چی؟ همین الان بیارش اتاق من.

حسین: چشم خانوم

گوشی رو قطع کردم و انداختمش رو تخت. اه لعنتی چرا این پلیس ها دست از سر ما بر نمیدارن؟ پاشدم لباسام رو عوض کردم و سمت اتاق کارم رفتم. نشستم پشت میز و منتظر آقا پلیسه شدم. تق تق!

- بیا تو

حسین: اینم از جوجه پلیس مون!

نازنین: حسین تو بیرون باش.

حسین: ولی خانوم...

نازنین: گفتم برو بیرون

حسین: چشم

از پشت میز اومدم جلوش و وایسادم.

- بگو بینم چطوری اومدی اینجا ها؟

پلیس: هه

زدم تو دهنش و گفتم:

- خفه شو. گفتم چطوری اومدی اینجا؟

پلیس: کارت تمومه خانوم هکر

نازنین: چی؟ خخخ

پلیس: بخند ولی روزش بهت میگم.

نازنین: چطوری اومدی داخل؟

پلیس: خیلی ساده و راحت من الان چند ماهه اینجام و هیچ کدومتون متوجه نشدین. منم تا

تونستم اطلاعات جمع کردم!

نازنین: ببند دهن تو باید بمیری. حسین!؟

حسین: بله خانوم؟

نازنین: این رو ببر و سر به نیستش کن!

حسین: چشم خانوم

پلیسه: جرمت رو سنگین نکن. بیا همین الان تسلیم بشو!

نازنین: هه هرگز. این رو ببرش حسین

پلیسه: نه صبر کن میگم.

نازنین: ولش کن حسین... خب بگو می شنوم.

پلیسه: تنهایی فقط...

"نازنین"

چشام رو چرخوندم.

- حسین برو بیرون. در رو هم ببند. بگو؟

پلیسه: اسم من پویا هستش.

نازنین: اسم تو میخوام چیکار؟ میگم چطوری اومدی اینجا چطوری اطلاعات ما رو برداشتی ها؟

پویا یا همون پلیسه: باباتون کاری کرد بتونم وارد بشم حتی من اطلاعات رو برای پدر شما جمع کردم.

"نازنین"

شوکه شده نگاهش می کردم.

- چی؟

پویا: به خدا راست میگم پدر شما پلیس هست مگه نمی دونستین؟

نازنین: دروغه تو داری دروغ میگی پدر من شرکت کامپیوتر داره!

پویا: اون شرکت برای رد گم کنیه پدر تو سرهنگه.

نازنین: پس چرا به من نگفت؟ حتی... حتی بهم کمک کرد.

پویا: میتونی بری از خودش بپرسی

نازنین: حسین... حسینن این رو بنداز انباری. حواست باشه در نره!

حسین: چشم خانوم

پویا: من رو ول کنید برم. همه چیو بهتون گفتم که...

حسین: بیا زر نزن

نازنین: با فکری آشفته شوکه شده با آسانسور رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم. با سرعت رفتم سمت خونه بابا. جلو در نگه داشتم. پیاده شدم و زنگ زدم. کتی جواب داد:

- کیه؟

نازنین: منم کتی باز کن.

کتی: ا تویی عزیزم بیا تو.

"نازنین"

در رو هل دادم و وارد حیاط شدم. با قدم های لرزون خودم رو رسوندم به سالن کتی اونجا وایساده بود.

کتی: سلام نازنین خانوم خوبی؟

نازنین: بابا کجاست؟

کتی: تو کتاب خونه هستن.

رفتم سمت کتاب خونه در رو باز کردم. وارد شدم، در رو بستم و سمت بابا برگشتم.

بابا: خوش اومدی دخترم بیا بشین.

نازنین: راحتم

بابا: چیزی شده؟

نازنین: شما پلیسی؟

بابا: خخ نه کی این حرف رو بهت گفته؟

نازنین: بابا دروغ بسه دیگه می خوام حرفه تو بدونم!

بابا: باشه بیا بشین تا برات تعریف کنم.

نازنین: گفتم راحتم!

بابا: بیا بشین حرفام زیاده خسته میشی.

نشستم رو کانپه. خب می شنوم!

بابا: اون روزی که من ازت تست هوش گرفتم یادته؟

نازنین: آره

بابا: اون موقع متوجه شدم تو خیلی باهوشی تو یه دخیه نابغه هستی و من به عنوان یه پدر وظیفه خودم دونستم که ازت محافظت کنم.

نازنین: هه با آوردن پلیس تو محل کارم؟

بابا: صبر کن من حرفام تموم بشه؛ بعد تو من رو قصاص کن. برای اینکه آسیب نبینی با پلیس هماهنگ کردم که مواظبت باشن آخه تو گفته بودی فردای روز تولدت از این خونه میری.

نازنین: اصلا متوجه نمیشم یعنی چی؟ من که گفته بودم کارمون خطرناکه، پلیس نباید بفهمه بعد شما خودت سرهنگی هیچی به من نگفتی بابا؟! می خوام همه چیو بهم بگی همین الان!

بابا: باشه دخترم میگم فقط ناراحت نشو...

نازنین: میشنوم.

بابا: آره من پلیسم یه سرهنگ و میخواستم از دخترم محافظت کنم، حتی به ظاهره هم گفتم ولی قسمش دادم که به شما چیزی نگه.

نازنین: آخه پنهنون کاری تا کی؟ اگه من خودم نمی فهمیدم شما هیچ وقت بهم نمی گفتید. الانم من از این خونه که پامو گذاشتم بیرون دیگه هیچ وقت برمیگردم شما هم دیگه مزاحم من نمیشید.

بابا: صبر کن دخترم. میدونم من اشتباه کردم ولی تو ببخش... من یه دختر بیشتر که ندارم دوریش ازیتم میکنه!

نازنین: باید قبل این کارا فکر می کردید به این چیزا. خداحافظ!

از اتاق اومدم بیرون و با قدم های بلند از اونجا دور شدم. در حیاط رو باز کردم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم. ماشین رو روشن کردم با سرعت خیلی زیاد از اونجا دور شدم؛ رفتم بام تهران که از آدما دورم هیچ کسی نیست جز خودم. از ماشین پیاده شدم و درشم نبستم! خودم رو سفت بغل کردم با دستام. نزدیک پرتگاه رفتم و به پایین نگاه کردم. هیچ چیز جز سیاهی مشخص نبود و آروم آروم قدم برداشتم. پای راستم رسید لبه پرتگاه یه بار دیگه قدم برداشتم و... سقوط آزاد! احساس کردم بین زمین هوا معلقم یکی داره من رو میکشه بالا. وقتی گذاشتم رو زمین سرم داد زد.

ناشناس: دختر تو مگه دیونه شدی که میخوای خودتو بکشی ها روانی؟

نازنین: رامتین تویی؟

رامتین: نه پس روحشم! خودمم دیگه

نشستم روی زمین و گفتم:

- چرا منو نجات دادی؟ چرا نداشتی بمیرم؟ من این دنیا رو نمیخوام. همیشه، هر روز، هر شب عذاب میکشتم. از بدبختی خودم از بی کسیه خودم. هه...

پاهام رو جمع کردم و دستم رو رو پاهام حلقه کردم. سرم رو گذاشتم روی پام گریه کردم، یه دل سیر گریه کردم. هق هقم دیگه بلند شده بود که حس کردم یکی بغلم کرد.

رامتین: نازنین آروم باش دختر آروم... همه چی درست میشه. دستم رو بردم نزدیک صورتش اشکاش رو پاک کردم. سفت تر به خودم فشارش دادم.

سرم رو گذاشتم رو شونه هاش چشم رو بستم.

"رامتین"

نفساش که به گردنم میخوره مور مورم میشه یه حس عجیب. دیگه نمیلرزه، نفساشم منظم شده!

- صداش زدم نازنین؟

نازنین: هوم؟

رامتین: چرا میخواستی خودتو بکشی؟

نازنین: اصلا تو از کجا پیدات شد نداشتی من بمیرم؟

رامتین: من فرشته نجاتتم. داشتم همین دور و ورا گشت میزدم.

نازنین: رامتین؟

رامتین؛ جانم... چیزه... بله؟

نازنین: بابام بهم دروغ گفت؛ اون منو نابود کرد تمام هست و نیستم رو به باد داد.

رامتین: چی شده خب بهم بگو.

تمام ماجرا ها رو براش گفتم از اولی که از خونه فرار کردم تا الان. همش رو با گریه تعریف کردم.

"رامتین"

سفت به خودم فشارش دادم گفتم:

- نگران نباش انشالله از این به بعد درست میشه!

نازنین: رامتین چیزی درست نمیشه، من... من نابود شدم اون همه زحمت هام به هدر رفت

باید از این به بعد برم سازمان اطلاعات!

رامتین: چی؟

نازنین: آره برای همیشه حتی نباید دیگه با کسی دوست بشم و ازدواج کنم!

رامتین: پس من بهت یه راه حل میدم.

نازنین: چه راه حلی؟!؟

رامتین: بیا باهم فرار کنیم!

نازنین: چی؟! با تو فرار کنم!

رامتین: اگه میخوای آزاد باشی آره وگرنه راه دیگه ای نیست!

نازنین: پس شرکتم چی بچه ها چی میشن اگه من برم همه چی خراب میشه باید یه مدت

ازشون وقت بگیرم تا بتونم قضیه رو به بچه ها هم بگم!

رامتین: هر طور خودت بخوای ولی تنها راه آزادی فرار کردنه...

نازنین: آخه کجا بریم هر جا بریم پیدامون میکنن.

رامتین: تو با من بیا قول میدم هیچ وقت پیدات نکن!

نازنین: باید ازشون وقت بگیرم با بچه ها صحبت کنم بعد...

رامتین: باشه. الان بهتری؟

نازنین: آره خوبم پاشو بریم.

از تو بغلش اومدم بیرون و سمت ماشیت رفتم.

رامتین: تو نمی خواد رانندگی کنی حالت خوب نیست میزنی می کشیمون. سوئیچ رو بده خودم

رانندگی می کنم.

نازنین: مگه بلدی رانندگی کنی؟!

رامتین: آره که بلدم امیر یادم داده. بیا سوار شو بریم.

هر دو تامون سوار ماشین شاسی بلدم شدیم. رامتین رانندگی می کرد خدایی دست فرمونش

بیسته، حرف نداره! صندلی رو کشیدم پایین دراز کشیدم. دستم رو گذاشتم رو چشمم. رامتین

رسیدیم بیدارم کن.

"رامتین"

چقدر تو خوشگلی دختر. البته این رو تو دلم گفتم اگه به زبون بیارمش سرم به باد میره خخخ.



- چشم شما بخواب راحت باش!

نازنین: راحتم نگران نباش.

رامتین: حالا خوبه مریضی حاضر جوابی؛ سالم بودی چه می کردی!

نازنین: همینه که هست.

رامتین: اکی شما بخواب.

"نازنین"

اونقدر فکر های مختلف تو ذهنم بود که اصلا خوابم نمی برد بدتر سر دردم گرفتم. آخه بابام چرا با من این کار رو کرد اصلا نمی فهمم نمی فهمم.

"رامتین"

وقتی رسیدم جلو در نگهبان تا ماشین رو دید سریع در رو باز کرد و منم رفتم تو حیاط ماشین رو خاموش کردم، پیاده شدم به نگهبان گفتم بره سروصدا هم نکنه. رفتم طرف کمک راننده در رو باز کردم. آرام نازنین رو صدا زدم.

- نازنین خانوم، نازنین خانوم پاشید رسیدیم.

"نازنین"

دستم رو از روی چشمم برداشتم صندلی رو کشیدم بالا.

- من اصلا نخوابیدم که بخوام پاشم از فکر اصلا خوابم نمی بره دارم دیونه میشم!

رامتین: نازنین آرام باش اگه اینطوری بچه ها ببینت میفهمن قضیه چیه ها...

نازنین: باشه.

یه کم خودم رو جمع و جور کردم و رفتیم طرف آسانسور سوار شدیم.

- رامتین؟

رامتین: هوم؟

نازنین: چه جوری بهشون بگم که درکم کنند که عصبانی نشن؟

رامتین: حالا تا فردا خدا بزرگه الان میری یه دوش میگیری بعدم می خوابی اصلا فکر شم نکن تا صبح.

از آسانسور پیاده شدیم.

- فقط رامتین بگو برای من قرص آرام بخش بیارن.

رامتین: چشم خانوم

نازنین: چه رسمی هم میشه!

رامتین: خب اینجا دیگه محل کاره... خدمه هم هستن.

رفتم طرف اتاقم گفتم:

- قرص یادت نره.

در اتاق رو باز کردم وارد شدم و در رو بستم. رفتم سمت حموم؛ در رو باز کردم و رفتم تو. در رو بستم. لباس هام رو کندم و انداختم یه گوشه. وان رو پره آب کردم و انواع شامپو ها رو ریختم توش. خوب که کف کرد آروم رفتم داخل وان دراز کشیدم. سرم رو گذاشتم رو یه بالش ک کوچولو که داشت. چشم رو بستم آخیش! بعد اون همه اتفاق بد یه حموم آب گرم میچسبه بعد یه ۲۰ دقیقه ای که تو وان بودم پاشدم دوش سرپایی گرفتم و حوله رو پیچیدم دور خودم و از حموم بیرون اومدم. دیدم رامتین نشسته رو تختم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

رامتین: برات قرص آوردم موندم ببینمت مطمئن بشم که حالت خوبه الان دیگه میرم شب خوش.

نازنین: وایسا!

رامتین: چیزی شده؟

نازنین: مرسی بخاطر همه چی...

رامتین: خواهش می کنم چیزی نبود که فعلا!

نازنین: باشه فعلا...

"رامتین"

سریع از اتاقش اومدم بیرون. در رو بستم هوف آخه دختر بگو این چه حوله ایه که پیچیدی دور خودت! داغ کردم.

"نازنین"

رامتین که رفت رفتم جلو آینه موهام رو خشک کنم. وضع خودم رو که دیدم یه جیخ کشیدم وای خاک به سرم رامتین من رو اینجوری دیده! دار رو ندارم که پیدااست. ای خدا بگم چی کارت کنه نازنین که ابرو برای خودت نداشتی. موهام رو که خشک کردم لباس خواب خرگوشیم رو که یه پیراهن - شلوار گشاد هست پوشیدم قرص هم دوتا خوردم رفتم زیر پتو. آخیش چه حالی میده چشمم رو که گذاشتم رو هم از دنیا رفتم! خوابیدم تا فردا عصر.

همتا: سلام صبح بخیر برویچ چطورید

هما: سلام بد نیستم.

رامتین: سلام صبح شمام بخیر خوبم.

همتا: شکر. پس نازنین کو اون که هر روز صبح زود تر از ما پای صبحونه بود!

رامتین: دیشب از من خواستن براشون قرص آرام بخش ببرم فکر کنم اثرات همونه که تا الان خوابه.

همتا: اکی. من همیشه به خاطر این قرص ها دعوا دارم باهاش، هر چی میگم نخور حرف گوش نمیده که حالا هم مطمئنم دوتا خورده تا عصرم پا نمیشه خانوم خرس!

رامتین: واقعا؟

همتا: آره واقعا. خب دیگه صبحونه بخورید بذارید منم بخورم!

هما: بخور ما چیکار به تو داریم خودت داری فک میزنی چیزی نمی خوری!

همتا: خب حالا

رامتین: من دیگه میرم صبحونه ام رو خوردم. فعلا

همتا: فعلا. دیدی از دستت فرار کرد!

هما: چرت پرت نگو کوفت کن.

همتا: ایش

"رامتین"

- یعنی نازنین هر شب قرص میخوره! خوبه که تا حالا مریض نشده به خاطر این قرصا.

رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم و رفتم سر کارم دستور دادن به کارگر ها!

نازنین: وقتی چشمام ر باز کردم دیدم همه جا تاریکه! یعنی هنوز روز نشده؟! گوشیم رو از رو

عسلی کنار تخت برداشتم به ساعت نگاه کردم ساعت ۷ عصر. اوه چقدر خوابیدم از دیشب تا

الان به خرس گفتم تو برو من جات هستم. از رو تخت اومدم پایین و رفتم تو دستشویی دست

صورتم رو شستم. خشک کردم اومدم بیرون نشستم پشت میز توالتم. اول موهام رو صاف

کردم بعد با کش سفت دم اسبی بستمش. یه کم به صورتم پودر زدم خط چشم، ریمل، رژ از تو

کشو میزدم. گوشواره های حلقه بزرگم رو برداشتم به گوشم آویز کردم. لباس هام رو هم عوض

کردم. با کت- شلوار با کفش مشکی پاشنه ۵ سانتی از اتاق بیرون رفتم. سمت اتاق کارم با قدم

های محکم رفتم؛ همه خدمه ها خم و راست می شدن جلوم. دستگیره در رو گرفتم بازش کردم

از چیزی که جلوم میدیدم شیش متر دهنم باز موند. از حالت شوک اومدم بیرون و داد زدم :

-اینجا چه خبره؟

آرمین: اوم چیزه ما...

نفیس: ببخشید خانوم بخدا ما کاری نکردیم!

سولماز: آره آره ما کاری نکردیم.

سعید: بچه ها دیگه بریم.

با عصبانیتی که به زور کنترلش کردم گفتم:

- کجا به سلامتی؟

سعید: بریم شام بخوریم!

سولماز: آره دیگه ما اومدیم شما هم صدا کنیم که دیدیمتون...

نازنین: هر چهار نفرتون اون کنار وایسید سریع.

آرمین: چشم. بیاید دیگه...

نازنین: همین الان میگید اینجا داشتید چی کار می کردید یا اینکه یه جور دیگه باهاتون رفتار کنم؟!

آرمین: باشه میگم

نازنین: بگو زود باش.

آرمین: می خواستیم یه کم اطلاعاتی که دارید برداریم!

نازنین: که چی بشه؟

آرمین: که ما هم یاد بگیریم و چیزای بزرگ تری هک کنیم. خسته شدیم از بس سایت های مزخرف رو هک کردیم.

نازنین: خب می تونستید این رو از خودم بخواید که یادتون بدم نه اینکه بیاید دزدی کنید!

سولماز: آخه شما گفته بودید که ما رو خبر می کنید الان یک ماهه ما اینجاییم خبری نیست. گفتیم شاید منصرف شدید.

نازنین: "شما خیلی بی جا کردید که همچنین فکری کردید. از جلو چشمم گم شدید. سریع... نفیس: ولی خانوم..."

با تحکم گفتم:

- ساکت؛ برید بیرون تا تلکیفتون رو روشن کنم

آرمین: بچه ها اگه بندازمون بیرون چیکار کنیم؟ دیگه خانواده هامونم راه مون نمیدن!

سولماز: اوه خدا کاش نرفته بودیم تو اتاقش!

سعید: آخه فکر نمی کردیم این قدر عصبی بشه!

سولماز: همش تقصیره تو هست سعید؛ ما گفتیم نماییم تو هی اصرار کردی حالا ببین نتیجش رو!

سعید: من از کجا می دونستم اینطوری عصبی میشه؟ بعدم همتا موقع صبحونه خوردن گفته بود که تا شب بیدار نمیشه.

نفیس: از شانسی گند ما بود. دیگه بیخیال بیااید بریم تو اتاقمون.

سولماز: آره بریم.

بچه ها که از اتاق بیرون رفتن؛ رفتم سمت میز کارم سراغ لپ تاپم. خدا رو شکر نتونسته بودن رمز ش رو بزنند. نشستم رو صندلی سرم رو گذاشتم روی میز. اتفاق های دیروز خیلی برام سنگین بود، هنوز هم باورم نمیشه بابا این کارو با من کرده باشه؛ دارم دیونه میشم. حالا چطوری به بچه ها بگم این موضوع رو هوف. خدایا کمکم کن. همین طور که تو فکر بودم صدای در اومد. تق تق.

- بیا تو

رامتین: سرم رو از لای در بردم تو گفتم و اجازه هست بانو؟

نازنین: بیا تو دیگه...

"رامتین"

اومدم تو اتاق و در رو پشت سرم بستم. رفتم نزدیکش و گفتم:

- نازنین چیزی شده عصبی هستی؟!!

نازنین: چیزی نشده که... فقط من نابود شدم همین. رامتین هنوز باورم نمیشه پدرم همچنین

کاری رو با من کرده باشه، اوه خدا من چرا نمی میرم؟!!

رامتین: نزن این حرف رو... پدرت می خواسته ازت مواظبت کنه!

"نازنین"

با صدا خندیدم و گفتم:

- این طوری می خواست ازم مواظبت کنه با نابود کردنم؟

جدی به رامتین نگاه کردم و گفتم:

- پدرم من رو کشت.

از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره و ایسادم. به بیرون نگاه کردم.

"رامتین"

بلند شدم و رفتم سمتش. از پشت بغلش کردم چونه ام رو گذاشتم روی سرش. دیدم هیچ کاری

برای اینکه ازم جدا بشه انجام نداد. یه لبخند زدم و سفت تر به خودم فشارش دادم. گفتم:

- تو نمردی من نمی دارم که بمیری. تو باید زنده بمونی. سرم رو بردم کنار گوشش و آرام گفتم:

- اگه تو نباشی منم نیستم پس همیشه باش.

"نازنین"

وقتی رامتین بغلم کردم، یهو داغ شدم. کنار گوشم آروم آروم حرف می زد. قلبم دیونه وار خودش رو به فقسه سینم میزنه یه آرامش خاصی تو صداسش داره خیلی جذاب. احساس میکنم هر چی درد و غصه دارم ازم دور شده.

"رامتین"

برش گردوندم طرف خودم. الان رو به روی همیم و چشامون قفل شده توهم.

- چقدر تو زیبایی دختر!

چشام آروم اومد پایین رو لباس قفل شد آروم سرم رو بردم جلو که یهو خودش رو کشید عقب...

"نازنین"

می خواست لبم رو بوس کنه که زودی به خودم اومدم. عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم؛ هوف من داشتیم چه غلطی می کردم؟ اه دختره احمق جنبه نداریا. من موندم پسرا چه علاقه ای به لب دارن. چشام رو تو حدقه چرخوندم گفتم :

- اونم من!

رامتین : اوم... چیزه... ببخشید نمی خواستم اینطوری بشه. اصلا متوجه کارم نبودم معذرت می خوام من میرم فعلا!

دیگه داشتم میافتادم که نشستم رو صندلی. لپام سرخ شده بودن چه افتضاحی بودا. من چه طوری حالا تو چشمای رامتین نگاه کنم. خجالت می کشم. همین طور که تو فکر بودم یه دفعه در اتاق محکم خورد به دیوار؛ یه متر از جا پریدم نگاه کردم ببینم کدوم بی عقلی این کار رو کرد که بعله هما خانوم شیطون!

هما : واییی ببخشید از دستم در رفت

یه چشم غره بهش رفتم. خب کارت رو بگو!



هما: چیزه...

مشکوک نگاهش کردم.

هما: خوب اینطوری نگاهم نکن؛ هول میشم

نازنین: حرف میزنی یا بندازمت بیرون!

هما: اوا چه عصبی میشی.

نازنین: بنال

"هما"

- چشم.

چشمام رو بستم. بدون وقفه گفتم:

- میزاری با حسین بریم بیرون.

بعد چشمام رو باز کردم. بدون هیچ حالتی داشت نگاهم می کرد.

"نازنین"

بعد چند دقیقه سکوت گفتم:

- می تونید برید؛ فقط اگه کسی بهتون مشکوک شد، بدون هیچ مکثی دوتا تون می میرید!

هما: چشم حواسمون هست.

از اتاق بیرون اومدم. در رو بستم؛ وای خدا نازی هر حرفی که بزنه پاش می مونه، وقتی بگه میکشم یعنی میکشه! خدا بخیر بگذرونه امروز رو! رفتم تو حیاط پیش حسین بهش گفتم که نازنین اجازه داده که بریم بیرون، کلی خوشحال شد. گفت برم آماده بشم، پیام بریم. منم الان تو اتاقم با وسواس دارم لباس هام رو زیر رو می کنم تا یه خوبشون رو انتخاب کنم، بپوشم. هر چی لباس داشتم انداختم رو تخت که بالاخره پیداش کردم. جون عجب چیزیه یه لباس شب

فوق‌العاده؛ دکلته بلند یه چاک کنار پام هست. تا رونم روی سینه هاش سنگ دوزی شده، خیلی زیباس که نمی تونم وصفش کنم. لباس رو پوشیدم. موهام رو مدل تیغ ماهی بافتم. بعد رفتم سراغ صورتم، یه کم پودر زدم؛ رژلب صورتی، ریمل، خط چشم. اوم چقدر خوشگل شدم من. قربون خودم برم! کفش بنفشتم رو پوشیدم، کیف دستیم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم سمت آسانسور؛ سوار شدم پایین رفتم. دیدم حسین خوشتیپ کرده کنار ماشینش منتظرمه؛ تو فکر بود حواسش به من نبود که دارم بهش نزدیک میشم. صداس زدم حسین برگشت نگاهم کرد و همون جا خشکش زده بود.

دستم رو جلو صورتم تگون دادم که به خودش اومد و گفت:

- خیلی زیبا شدی!

- ممنون.

در ماشین رو برام باز کرد؛ منم سوار شدم. در رو بست. خودش هم سوار شد. حرکت کردیم پیش به سوی مهمونی. الان با خودتون میگی مهمونیه کجا بعله براتون میگم چند روز پیش رفته بودم خرید پاساژ؛ بعد یه دختر خیلی ناز من رو دید که خیلی هم شبیه هم هستیم از نظر شیطنت، خلاصه باهم کل پاساژ رو گشتیم و خرید کردیم. موقع برگشت به خونه بهم گفت خیلی خوشحالم تو رو دیدم. دوست دارم دعوت کنم امشب مهمونی خونه مون. من هم رو هوا زدمش گفتم البته که میایم و این شد که الان تو راه مهمونی خونه گندم اینا بودیم.

حسین: هما دختر کجا سیر می کنی یه ساعته صدات میزنم؟

از هیروت اومدم بیرون و رو به حسین گفتم:

- جانم چی شده؟

حسین: پیاده شو رسیدیم!

هما: ... چه زود رسیدیم.

حسین: خانوم خانوما شما از اول مسیر تا الان تو هیروت بودی.

هما: وا

حسین: والا

-خیلی خب بیا بریم داخل که دیر شد.

حسین در ماشین رو برام باز کرد. پیاده شدم؛ در رو بست. دستش رو آورد جلو منم بازوش رو گرفتم. یه لبخند به هم دیگه زدیم و رفتیم داخل باغ. چشم چرخوندم که گندم رو پیدا کنم که دیدم خانوم خودش داره میاد سمت مون. وقتی رسید، نفس نفس میزد.

- دختر مگه مجبوری بدویی که نفست در نیاد؟

گندم: کم فک بزن بیا بریم دیگه آقا رو معرفی نمی کنی؟

هما: حسین آقا دستیار ما هستن تو همه کار کارها.

گندم: خوشبختم آقا حسین

"حسین"

باهم دست دادیم. گفتم:

- همچنین خانوم.

گندم: بیایید بریم بشینید. سر پا خوب نیست بفرمایید!

"هما"

همراه گندم رفتیم سمت یه میز و نشستیم. گندم هم هی فک می زد. من به جای اون دهنم کف کرد!

حسین: گندم خانوم فکر کنم یه خانوم صداتون میزنن.

گندم: باشه پس من میرم بعد میام فعلا.

حسین: برنگردی!

زدم زیر خنده؛ خیلی بامزه گفت برنگردی!

حسین: والا سرم رفت از بس حرف زد. هما این عتیقه رو از کجا پیدا کردی؟

هما: از تو پاساژ

حسین: اها

هما: چه قشنگ می رقصن.

حسین: بیا باهم بریم برقصیم مطمئن باش از اونا قشنگ تر می رقصیم.

هما: باشه بزن بریم.

دستم رو گذاشتم تو دستش با هم راهی پیست رقص شدیم. شروع کردیم به رقصیدن این حسین چقدر قشنگ می رقصه. من که شوک زده نگاهش می کردم عجب به دخترا گفته میره! آهنگ تموم شد و من و حسین رفتیم سرجا هامون نشستیم.

حسین: هما

هما: بله؟

حسین: من یه چیزی میخوام بهت بگم ولی روم نمیشه.

هما: وا؟

"حسین"

جعبه کوچولو رو از تو جیب کتم در آوردم گرفتم سمت هما، با من ازدواج میکنی؟

"هما"

شوکه شده نگاهش می کردم. وای خدا این چی گفت ازم خواستگاری کرد!

حسین: هما مطمئن باش که خوشبختت می کنم. به اعتماد کن خواهش میکنم

هما: من واقعا نمی دونم چی بگم!

حسین: با من ازدواج میکنی؟

"هما"

با اشک شوقی که تو چشمام جمع شده بود سرم رو تکون دادم گفتم:

- بله!

حسین: فدات بشم من. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

"حسین"

دستایی ظریفش رو گرفتم تو دستم. انگشتر رو کردم تو انگشتمش. بعد دستش رو به صورتم نزدیک کردم؛ یه بوسه بهش زدم. تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- هما خیلی دوستت دارم!

هما: منم دوستت دارم عزیزم.

بلند شدیم و از گندم خداحافظی کردیم رفتیم سمت خونه. امشب بهترین شب زندگیم بود تا موقع رسیدن به خونه؛ حسین دستم رو سفت گرفته بود. وقتی رسیدیم خونه پیاده شدم. خواستم برم داخل که دستم از پشت کشیده شد افتادم تو بغلش!

حسین: کجا خانوم کوچولو؟

هما: میرم بخوابم

حسین: تا چند روز دیگه مال خودم میشی هما تو خیلی خوبی خیلی دوستت دارم همیشه پیشم بمون تنهام نذار.

"هما"

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- من همیشه پیشتم این قلبم فقط برای تو میزنه.

حسین : فدای تو بشم.

هما : بریم بخوابیم؟

حسین : خانوم خجالتی باشه، برو بخواب! شب خوش.

هما : شب خوش.

سریع از اونجا دور شدم خودم رو به اتاقم رسوندم. وای لپام سرخ شده از استرس دست هام یخ زده هووووف.

"همتا"

چند روزه که این هما مشکوک میزنه. باید برم ببینم چشه! از اتاقم بیرون اومدم و رفتم سمت اتاقش. در زدم گفت:

- بیا تو.

رفتم تو درو بستم.

- هما خوبی؟

هما : آره عالییم.

همتا : نشستم رو تخت کنارش.

- زود تند سریع بگو ببینم این چند روزه چت شده مشکوک میزنی؟

هما: ا... چیزه...

همتا: چیزه؟

هما : خب می دونی چند شب پیش حسین ازم درخواست ازدواج کرد!

با دهن باز نگاهش می کردم.

هما : اینطور نگاه نکن خب!

همتا: تو چی بهش جواب دادی؟

هما : بهش بله دادم.

هما رو بغل کردم.

- وای خواهری جونم داری عروس میشی قربونت برم چه بزرگ شدی تو!

هما : همتا خیلی استرس دارم.

همتا: برای چی؟

هما :حسین قراره به نازنین موضوع رو بگه!

همتا: نگران نباش خواهری مطمئن باش نازی قبول میکنه که باهم ازدواج کنید!

هما : وای یعنی میشه؟

همتا: آره که میشه!

هما : دلم براش تنگ شده.

همتا : الهی

هما : چیکار کنم؟

همتا : صبور باش دختر... این دوری چند روزه لازمه که بیشتر قدر هم رو بدونین!

هما: شاید.

همتا : خیلی خب من دیگه برم به کار هام برسم کاری نداری عزیزم؟

هما: نه

همتا : باشه. فعلا

"حسین"

با استرس زیاد، رفتم سمت اتاق نازنین و در زدم گفت: بیا تو.

رفتم داخل اتاق و در رو بستم. رفتم نزدیک تر سرش تو لپ تاپ بود و اصلا حواسش به من نبود. گفتم:

- ببخشید خانوم

نازنین: بگو می شنوم

حسین: چیزه... اگه اجازه بدید... یعنی...

"نازنین"

سرم رو از لپ تاپم بیرون آوردم و نگاهش کردم و گفتم:

- چی میخوای بگی که این قدر لفتش میدی؟

حسین: من و هما می خوایم ازدواج کنیم!

نازنین: چی!؟

"حسین"

سرم رو از ترس پایین انداختم و بالا نیاوردم دیگه.

نازنی: شما میخوایین چیکار کنید؟

حسین: ازدواج کنیم!

نازنین: برو به هما بگو بیاد اتاقم کارش دارم!

حسین: چشم.

سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق هما. در رو باز کردم و وارد شدم. رو تخت نشسته بود، فکر می کرد.



هما: ا، سلام تو اینجا چیکار می کنی، با نازنین حرف زدی؟

حسین: آره حرف زدم. الانم میخواد تو رو ببینه!

هما: وای یعنی چی میخواد بهم بگه؟ من میترسم ازش!

رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

- تا من هستم از هیچی نترس خانومی... الانم پاشو برو ببین چی میگه من همینجا منتظرتم.

"هما"

- باشه پس من رفتم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق نازی؛ خدا کنه قبول کنه ما ازدواج

کنیم! رسیدم جلو در اتاق و در زدم. وارد شدم که دیدم تو فکره. رفتم جلو صداش زدم:

-نازی؟

نازنین: بله؟ در رو ببند بیا بشین.

هما: چشم!

نازنین: خب بگو ببینم تو حسین رو دوس داری؟

با هزار سرخ و سفید شدن گفتم:

- البته که دوستش دارم!

نازنین: بحث یک عمر زندگیه مطمئنی که با همه سختی های زندگی می تونی کنار بیای؟

هما: با حسین که باشم همه سختی ها آسون میشه!

نازنین: خوبه. پاشو بهش بگو بیاد اتاق من. تو هم همراهش بیا.

هما: چشم.

از اتاق نازی اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم.

- حسین؟

- جانم؟

- پاشو بریم کارمون داره!

- باشه بریم.

نازنین: بچه ها تا یک ماه بهتون فرصت میدم که همه کار هاتون رو انجام بدین برای...

تو چشماتون نگاه کردم هر دوتاشون استرس داشتن که من بگم نه.

- برای عروسیتون فقط یک ماه... حالا هم برید!

هما: وای نازی جونم فدات بشم من؛ مرسی!

نازنین: خیلی خب لوس نشو..

حسین: خیلی ممنونم خانوم

نازنین: قابلی نداشت. حالا برید کارهاتون انجام بدید در رو هم ببندید.

"هما"

خیلی زودتر از اون چه انتظار داشتم روز عروسی رسید. الان تو اتاقم دارم آماده میشم که با همتا بریم آرایشگاه.

همتا: وای هما زود باش دیگه حسین یک ساعته منتظره.

شالم رو سرم کردم از جلو آئینه اومدم کنار همتا. - من خیلی استرس دارم.

همتا: قربونت برم خواهری؛ استرس نداره که بیا بریم.

هر دو با هم رفتیم تو حیاط و سوار ماشین شدی و به سمت آرایشگاه حرکت کردیم.

حسین: خب خانومم ساعت چند پیام دنبالت؟

همتا: من خبرت میکنم

حسین: باشه. رسیدیم خانوما

هما: مرسی عزیزم.

با همتا از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت آرایشگاه. هوف اونقدر این زن آرایشگره بد اخلاقه که دلم میخواد بلند بشم بزنم تو دهنش!

آرایشگر: دیگه کارم تموم شد؛ می تونی خودت رو ببینی.

هما: وقتی برگشتم سمت آینه دهنم باز موند. وای خدا؛ یعنی این منم؟ چه جیگر شدم.

همتا: هما گلی چه ناز شدی تو.

آرایشگر: آقا داماد اومدن دنبال عروس.

همتا: وایسا شنلت رو بیوش. آها خوب شد برو گلم.

هما: تو کی میای؟

همتا: وقتی کار آرایشگر تموم شد، میام برو دیگه منتظرش نذار.

هما: باشه.

آروم آروم از پله ها بالا رفتم تو راهرو آروم قدم می زدم که رسیدم به در خروجی؛ از پله ها اومدم پایین و سرم رو که بالا گرفتم دیدم حسین جلوم وایساده، گل رو بهم داد.

حسین: خانومم چقدر زیبا شدی.

از خجالت سرخ شدم. در ماشین رو برام باز کرد. سوار شدم حرکت کردیم به سمت آتلیه. وای این فیلم برداره دیونه کرد مارو با کلی غرغر های من بالاخره عکس گرفتن تموم شد و راه افتادیم به سمت تالار. تو راه حسین برام همراه آهنگ می خوند و منم لذت می بردم. خیلی خوشحالم که دارمت.

حسین: من خوشبخت ترین مرد روی زمینم که تو رو دارم.

رسیدیم به تالار پیاده شدیم یه لشکر مرد و زن اومدن هی کل می کشیدن و تبریک می گفتن بالاخره بعد از مکافاتی رسیدیم به صندلی هامون و نشستیم. جوون ها هم وسط پیست شروع کردن به رقصیدن. همینطور که داشتیم رقصنده هارو نگاه می کردم نازی اومد پیشمون.

نازنین: سلام عروس و داماد مبارک باشه.

برای من یه گردنبند طلا زرد سفید گرفته بود و برای حسین هم یه زنجیر سفید زرد مثل مال من خیلی خوشگل بودن. روی زنجیر حسین نوشته بود "هما" و روی گردنبند من نوشته بود "حسین"

-وای مرسی نازی جونم خیلی قشنگن.

نازنین: قابل شما رو نداره من برم فعلا.

حسین: خانومم؟

هما: جونم؟

حسین: افتخار یه دور رقص به من میدی؟

هما: البته آقایی.

دستم رو گذاشتم تو دستش و باهم رفتیم تو پیست رقص، شروع کردیم به رقصیدن تانگو. همه برامون دست و سوت می زدن. دستم رو حلقه کردم دور گردنش و تو چشمش خیره شدم. همین لحظه همه یک صدا گفتن دوماه عروس رو ببوس. دوماه عروس رو ببوس؛ حسین یه نگاه شیطان به من انداخت و پیشونیم رو بوس کرد. همه جیخ میزدند. خلاصه بعد از شام با حسین سوار ماشین شدیم و رفتیم پیش به سوی ماه عسل. به همتا گفته بودم نذاره پشت سرمون بیان یعنی چی این کارا مزخرفه.

"نازنین"



بعد از تموم شدن عروسی یه نفس راحت کشیدم که به خیر گذشت. رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم. خودم رو پرت کردم رو تخت. تا چشمام رو بستم از خستگی، زود خوابم برد. آفتاب که به چشمام هم خرد، پا شدم. ساعت رو نگاه کردم اوه ساعت ۱۰ صبحه. چقدر خوابیدم، پاشدم رفتم سرویس بهداشتی؛ دست و صورتم رو شستم. عملیاتم رو انجام داد. اومدم بیرون لباس خوابم رو با لباس راحتی عوض کردم. رفتم سمت آشپزخونه، خدمتکارمون میز صبحونه رو چیده بود. نشستم شروع به خوردن کردم.

رامتین: سلام صبح بخیر نازنین خانوم

نازنین: سلام صبح بخیر رامتین

رامتین: اوم عجب میزی چیده این مهربانو

نازنین: اهوم.

رامتین: حالت خوبه؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- آره خوبم.

رامتین: ولی چشمات اینو نمیگه!

نازنین: آخه می دونی، امیر از موقع ای که از بیمارستان مرخص شد، گفت "دیگه هیچ وقت

اینجا نمیاد برای خودش خونه جدا خریده"

رامتین: خب مشکلت چیه؟

نازنین: امیر مثل داداشمه می ترسم براش اتفاقی بیافته!

رامتین: تو نگران نباش من همیشه باهاشم حالش خیلی خوبه بعدم خونش همه نوع امنیتی

داره نمیخواه نگران باشی.

نازنین: پس خیالم راحت شد...

رامتین: خیلی خوب. حالا صبحونه بخور که امروز جلسه داریم ها، اصلا یادت بود؟

نازنین: وای جلسه اصلا یادم نبود. وای من سیر شدم برم آماده بشم نیم ساعت دیگه میان فعلا...

سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو اتاقم. پریدم تو حموم و یه دوش دو دقیقه ای گرفتم. اومدم بیرون با سشوار موهام رو خشک کردم. رفتم سمت کمد لباس هام یه کت - شلوار قهوای برداشتم و پوشیدم. رفتم جلو آیینه موهام رو گیس یه ور زدم، ست الماس سبزم رو برداشتم. اول گوشواره هام رو آویز کردم به گوشم؛ بعد گردنبند و در آخر دست بند. با لوازم آرایشم یه خط چشم کلفت کشیدم و ریمل زدم با رژ صورتی. اوم قربون خودم برم، چه جیگر شدم!

گوشیم رو از روی میز برداشتم و به ساعت نگاه کردم. اوه، اوه دیر شد. سریع کفشم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم سمت اتاق کارم در رو باز کردم و رفتم تو. به سمت میزم رفتم و روی صندلی نشستم. منتظر شدم که بیان. قراره با بزرگ ترین شرکت سایبری قرار داد ببندیم. نون مون تو روغنه البته از خدائشونم باشه که با ما کار کنند. اعتماد به سقفم تو حلقتون! صدای در اتاق اومد. خودم رو جمع و جور کردم. خیلی جدی نشستم و گفتم:

- بفرمایید

رامتین: خانوم بگم بیان داخل؟

نازنین: آره بگو بیان

رامتین: چشم

موقع کار هممون جدی میشیم. درستشم همینه!

وقتی داخل اومدن، راهنماییشون کردم سمت میز جلسه و همه مون نشستیم. منم که در راس نشستم و شروع کردیم به بحث درمورد قرار داد اینا. حسابی خسته شدم با کلی صحبت بالاخره قرار داد رو امضا کردیم و رفتن هوف!

رامتین: آخیش بالاخره در عوض بهترین شرکت بزرگ سایبری کشور شدیم!

نازنین: خیلی خوشحالم به ارزوم رسیدم رامتین.

- فقط نازنین نمی خوای به بچه ها بگی که بابا بهت چی گفت؟

نازنین: نه نمیگم چون که این موضوع دیگه حل شده و ما دیگه کار خلافی انجام نمیدیم و در عوض برترین تیم سایبری هستیم. پس نگران نباش ما الان زیر نظر مسئولین کار می کنیم.

رامتین: اوه دختر تو واقعا معرکه ای... اصلا باورم نمیشه!

نازنین: تو من رو دست کم گرفتی. از وقتی که فهمیدم بابا باهام چیکار کرده سعی کردم همه خلاف هامون رو پاک کنم و یه رزومه جدید ساختم و با شرکت سایبری ایران تماس گرفتم، اول قبول نمی کردن بعد از اینکه خودم رو بهشون نشون دادم با کمال میل قبول کردن که با ما کار کنن و این شد که امروز اومدن و قرار داد رو بستن.

رامتین: باو دختر تو معرکه ای!

نازنین: راستی امیر حالش خوبه؟ چیکار می کنه؟

رامتین: حالش خوبه درگیره کاراشه نگران نباش... من حواسم بهش هست!

نازنین: بهش گفتی که دیگه کار خلاف نمی کنیم؟

رامتین: امروز می خوام برم پیشش؛ بهش میگم.

نازنین: باشه. ممنون. میتونی بری...

"رامتین"

یه نگاه شیطنت بار بهش انداختم و گفتم:

-اگه نرم چی؟

نازنین: وا

رامتین: والا

"نازنین"

- من کار دارم، اگه بمونی حوصلت سر میره.

سرم رو کردم تو لب تاپ و شروع به کار کردم.

- این همه کار، کار... پاشو بریم یه دور بزنیم حال مون عوض بشه.

- رامتین مسخره بازی رو بذار کنار؛ ما الان عضو جدید شرکت سایبری هستیم. پس باید تمام

سعیمون رو کنیم تا بهمون اعتماد کامل پیدا کنند. لطفا تو هم برو کار هاتو انجام بده، برای

تفریح وقت زیاده!

"رامتین"

با لب و لوجه آویزون گفتم:

- چشم.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سرکارم. الحق که وقتی جدی میشه فقط میزنه تو برجک ادم هوف!

"همتا"

داشتم می رفتم تو اتاق نازنین که دیدم رامتین با لب و لوجه آویزون بیرون اومد و رفت. حتما

نازنین باز زده تو برجکش! خخخ در زدم وارد شدم.

- سلام نازی خودم

نازنین: کارتو بگو سرم شلوغه

همتا: این برگه هارو امضا کن ببرم.

"نازنین"

- باشه بده.

برگه هارو گرفتم و امضا کردم و بهش دادم.



همتا: راستی نازی فردا هما اینا از ماه عسل میان بگم کجا اتاقشون رو آماده کنن؟

نازنین: به خدمه بگو طبقه چهارم رو کلا آماده کنن بدیم بهشون!

همتا: چشم فعلا.

از اتاق بیرون اومدیم و رفتم سمت آشپزخونه. به خدمت کارها دستور دادم که طبقه چهارم رو آماده کنند. رفتم سمت اتاق کارم تلفن رو برداشتم و به هما زنگ زدم.

- سلام عروس خانوم، خوش می گذره؟!

هما: البته که خوش می گذره!

همتا: عجب!

هما: همه خوبن؟ چیکار می کنید؟

همتا: همه مون خوبیم. راستی نازنین دستور داده که سوئیت طبقه چهارم کلا در اختیار شما باشه. امروز خدمت کارا رو فرستادم تا تمیز کنن همه جارو.

هما: وای عالییه. مرسی همتا جونی

همتا: خب دیگه من برم، سلام برسون به آقا داماد خداحافظ.

هما: خداحافظ.

سمت حسین که کنارم رو کاناپه نشسته بود، نگاه کردم.

-باورت همیشه نازی سوئیت طبقه چهارم رو کلا داده به خودمون، وای چه خوشحالم!

حسین: معلومه که این کار رو می کنه آخه تو خواهر شی دیگه خانومی!

هما: اهوم

حسین: بریم بیرون یه دور بزنیم؟ نهارم بیرون می خوریم.

هما: باشه بریم

حسین: پس برو آماده شو خانومی.

هما: باشه.

رفتم تو اتاق مشترک مون. لباس هام رو پوشیدم و یه مانتو مشکی ساده با شلوار قهوای تیره با روسریه مشکی زرد با مدل خیلی خوشگلی سرم کردم و کفش مشکی اسپورتم رو پوشیدم. توی آینه یه نگاه به خودم انداختم، اوف جیگر شدم! از آرایش هم خوشم نمیاد. از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش حسین.

-من حاضرم

حسین: بشین تا منم حاضر بشم پیام عزیزم.

هما: باشه.

نشستم رو کاناپه و منتظر حسین که آماده بشه بودم. بعد از پنج دقیقه اومد و گفت:

- بریم.

سوار پورشه شدیم که نازی کادو تولد بهمون داده بود. رفتیم پیش به سوی تفریح! راستی بهتون نگفتم ماه عسل کجا رفتیم؟ الان می دونم از فضولی رو به موتین. رفتیم کیش، ویلای نازی

حسین: رسیدیم خانومی پیدا شو!

هما: اینجا کجاست؟

حسین: پیاده شو می فهمی!

از ماشین پیاده شدم. با حسین رفتیم سمت باغ و واردش شدم. خیلی خوشگه واو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ یه جایی پر از درخت، یه آبشار خیلی زیبا. وسط این درخت ها پر از گل های رنگا رنگ بود.

حسین: خوشت اومد؟

هما: عالیه حسین عالی

حسین: پس همینجا می شینیم!

هما: باشه.

حسین رفت و پتو آورد. پهن کردیم، نشستیم. در سبد رو باز کردم و یه چند تا میوه برداشتم. گذاشتم تو بشقاب، پرتقال رو پوست کردم. بعد سیب رو بعد هم موز رو گذاشتم روی پتو. برداشتم خوردیم و به منظره زیبا جلومون نگاه کردیم.

(دوماه بعد)

"هما" امشب عروسی رامتین با نازنین هست؛ همینطور که داشتیم تلویزیون می دیدیم، یهو احساس کردم دارم بالا میارم. دستم رو گرفتم جلو دهنم و دویدم تو دستشویی. حسینم از اون ور در هی می گفت:

- چت شده در رو باز کن.

در رو باز کردم و اومدم بیرون. اصلا نمی تونستم سر پا ایستم. نشستم روی زمین و حسین هم نگران بود.

حسین: پاشو لباس بیوش بریم بیمارستان، پاشو! هر چی من می گفتم چیزیم نیست خوب میشم؛

باز هم کار خودش رو کرد و من رو برد بیمارستان. الان روی تخت خوابیدم و سرم توی دسته.

حسین: بهتری خانومی؟

هما با صدایی که ته چاه بیرون می اومد، گفت:

- بهترم

حسین: مردم از نگرانی دکتر گفت تا یه ساعت دیگه جواب آزمایشت حاضره برم به پرستار بگم بیاد سرم رو در بیاره.

و بعد بعد سمت پرستار رفتیم.

- خانوم پرستار سرم خانومم تموم شده.

پرستار از کنارم رد شد و توی اتاق رفت و سرم رو از دست هما در آورد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد دکتر داخل اتاق اومد.

-خانوم شما بارداره!

شوک زده به دکتر نگاه کردم که دوباره با یه لبخند گفت :

- تو دوران بارداری خیلی باید مواظب خانومتون باشید، تغذیه درست حتما داشته باشید.

-یعنی من بابا شدم؟

دکتر خندید و گفت :

- آره پسرم تو بابا شدی از الان مسئولیت سنگینی داری. خانومتون امروز مرخص میشن، می تونید ببریدشون.

دکتر که از اتاق بیرون رفت به هما نگاه کردم. دوتامون تو شوک بودیم.

- وای خیلی خوشحالم دارم بابا میشم.

- حسین من دارم مامان میشم ووی چه حس خوبیه.

- پاشو بریم خانومی، باید این خبر خوب رو به همه بگیم پاشو.

همراه هم از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. به خونه رفتیم؛ همه در تکاپو بودن برای امشب، آخه عروسی داشتیم و من خیلی خوشحال بودم که بالاخره نازی هم داره ازدواج می کنه؛ اون هم با مردی که دوستش داره.

حسین : چیه خانومی تو فکری؟

هما : برای نازنین خوشحالم که بالاخره با کسی ازدواج کرد که هم رو دوست دارن.

- آره بیا بریم بالا آماده شو که الان مهمون ها میرسن.

- باشه بریم عزیزم.

با هم رفتیم تو سوئیت خودمون و آماده شدیم. من کلی به خودم رسیدم و خوشگل کردم. همراه حسین پایین رفتیم که دیدیم عروس داماد اومدن. جلوشون رفتیم و براشون ابراز خوشبختی کردیم و همه شروع کردند به کف و سوت. توی جایگاهشون نشستن. نازنین رو بوسیدم.

- خوشبخت بشی عزیزم.

رو به رامتین کردم و گفتم:

- حواست به خواهر من باشه ها خوشبختش کن.

بعد کادو هامون رو دادیم. دم گوش نازی گفتم :

- خاله شدنت مبارک دیونه سادیسمی.

یهو یه جیخ کشید و پرید تو بغلم. نصف مهمون ها نگاهمون کردن.

نازنین: وای خاله قربونش بره چند ماهته؟

- دوماه

- فداش بشم من کی میاد پس؟

- عزیزم بشین، زیاد جوگیر شدی... حالا کو تا نه ماهه دیگه؟!

رامتین : به ما نمیگید چیشده؟

نازنین : وای رامتین دارم خاله میشم.

رامتین: چی؟

حسین :خانوم من بارداره؛ تو هم داری عمو میشی!

رامتین : خیلی خوشحالم، مبارکه انشالله نصیب خودمون...

هما به نازی نگاه کرد و چشمک زد. نازی هم سرخ شد و زد به بازوش.

-خب دیگه ما بریم شمام به کارتون برسید.

نازنین: هما

- چیه خب؟... فعلا!

- رامتین اینا چیه میگی آخه؟

رامتین: مگه دروغ گفتم؟ انشالله نفر بعدی بچه خودمونه.

"همتا"

دستم رو برای دیجی تکون دادم اهنگی که میخواستم پخش شد. رفتم سمت عروس و داماد.

- پاشید دیگه الان وقت هنر نماییه عروس و داماده.

به زور بلندشون کردم؛ هدایتشون کردم سمت پیست رقص. شروع به رقصیدن کردند. نازی به همه مون دستور داده بود که مسلح باشیم. نمی دونم چرا این حرف رو زده بود، ما هم گفتیم چشم! الان من، هما و حسین و امیر همه مون آماده باش هستیم که اتفاقی تو جشن نیافته. وقتی به امیر نگاه می کنم خیلی ناراحت میشم. فدای داداشم بشم که نازی قسمتش نبود، می دونم الان به زور خودش رو نگه داشته که گریه نکنه. از دور بغض اش رو می بینم. دست هاش رو مشت کرده؛ نفس هاش به شماره افتاده. پوف! عجب روزگار عجیبی هست. آروم آروم رفتم سمتش، اون قدر غرق فکر بود که نفهمید من کنارش اومدم. دستم رو گذاشتم روی شونه اش. به خودش اومد. بیچاره داداشم هول کرد.

امیر : تو... اینجا... چیکار... می کنی؟

- داداشم می دونم خیلی ناراحتی؛ ولی سعی کن فراموش کنی! نازنین الان دیگه شوهر داره خوب نیست به زن شوهر دار نگاه کنی. من مطمئنم یه روزی یه دختری پیدا میشه که دل تو رو می بره و اون روز دیر نیست. پس سعی کن فراموش کنی؛ می دونم سخته ولی شدنیه... فدات بشم.

بغلش کردم اونم بعد از چند ثانیه دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

- آجی بزرگه می دونم خیلی نگران منی. تو غصه نخور فراموشش می کنم. نازنین خانوم دیگه شده زن داداشم... مگه میشه به چشم بد نگاهش کنم؟ تو خیالت راحت من نازنین رو از امشب تو قلبم دفنش می کنم تا ابد.

از بغلش بیرون اومدم. تو چشم هاش که پر از اشک بود، نگاه کردم. گفتم :

- داداشم من به تو اعتماد دارم، می دونم پسره خوب و پاکی هستی... خواهش می کنم اینقدر خودت رو اذیت نکن. الان باید خوشحال باشی که عروسی خواهرمونه.

امیر : آره خیلی خوشحالم انشالله که همیشه خوشبخت باشن. راستی تو چرا سر پستت نیستی؟! سریع برو تا اتفاقی نیفتاده.

- چشم داداشی فعلا...

از امیر جدا شدم و سر پستم رفتم.

رامتین : خدایی خیلی قشنگ می رقصی ها. دلم می خواد بخورمت.

نازنین : ... رامتین اذیتم نکن دیگه؛ خجالت می کشم.

پیشونیم رو بوسید، گفت:

- آخ من قربون تو برم.

"نازنین"

بالاخره آهنگ تموم شد. با تشویق های مهمون ها راهی جایگاهمون شدیم نشستیم؛ خیلی استرس داشتم. همش فکر می کردم ممکنه یه اتفاق بد بیافته.

رامتین: خانومم چرا دستات سرده؟ رنگ تم که سفید شده، چیزی شده؟

- نه عزیزم چیزی نیست.

- مگه میشه چیزی نباشه؟

- استرس دارم همش فکر می کنم، الان به اتفاق بد میافته.

- عزیز دل رامتین، نگران نباش نگهبان ها حواس شون به همه چیز هست. بعدشم ما الان عضو گروه سایبری ایران هستیم؛ مطمئن باش که پلیس ها هم حواس شون به ما هست؛ مخصوصا به تو که نابغه و افتخار کشوری.

- چی بگم والا خدا بخیر بگذرونه!

- می گذرونه خانومم.

بعد از اینکه جوون ها خیلی رقصیدن و خودشون رو خالی کردن، همه رو صدا زدن برای شام. به میز خیلی بزرگ کنار باغ که کلی غذا های رنگارنگ، با مدل های زیبا چیده شده بود. همه مهمون ها یکی یکی می رفتن غذا برمی داشتن، هر کی هر جا دوست داشت می ایستاد و می خورد. برای من و رامتین هم به میز جلومون گذاشتند. انواع غذا ها رو روش چیدن. به قاشق من می داشتتم دهن رامتین، رامتین هم به قاشق می داشت دهن من. هوف با این کار های مزخرف که این فیلم بردار می گفت، غذا مون رو خوردیم. میز رو جمع کردن. بعد شام هم به خرده رقصیدن؛ کم کم مهمون ها برای خداحافظی می اومدن. وقتی همه مهمون ها رفتن و فامیل های درجه یک موندن، بلند شدیم. همگی سوار ماشین شدیم. اونا هم دنبال ما اومون انگار که ما ننه بابا شونیم و اونا جوجه های ما. خلاصه با کلی دردسر پیچوندیمشون و راهیه خونه شدیم. رامتین : رسیدیم خانومم.

پیدا شدم و در رو براش باز کردم. سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه چهارم واحد رو به رو. جلو در خونه، بغلش کردم هر چی هم گفت بذارم زمین، زشته! منم گفتم :

- مگه چیه زخم رو بغل کردم.

با زحمت در رو باز کردم. رفتیم تو در رو بستیم. به سمت اتاق رفتیم و گذاشتمش رو تخت. خودمم افتادم روش.

" نازنین "



نمی دونم از استرس زیاده یا از هیجان زیاد؛ قلبم می خواد بزنه بیرون. چشماش بین لبام و چشمام در گردش. یهو لباسو گذاشت رو پیشونیم و بوسه زد. بعد از روم بلند شد، کنار تخت نشست فکر کنم از چشمام خوند که استرس دارم. منم پاشدم نشستم و نگاهش کردم.

"رامتین"

سرم رو بلند کردم. تو چشماش نگاه کردم.

- عشق من تمام زندگی من نگران چی هستی؟ از من میترسی؟

- نه برای چی ازت بترسم؟

- پس چرا اینطوری شدی؟

- خودمم نمی دونم به خدا.

سرم رو پایین انداختم و چیز دیگه ای نگفتم.

"رامتین"

جلو رفتم و کشیدمش تو بغلم. آروم کنار گوشش گفتم :

-از هیچی نترس، باشه؟

- باشه.

و با همین باشه من، یه شب لذت بخش رو کنار هم تجربه کردیم. الان دیگه شدیم ما خیلی حسه خوبیه عشقت کنارت باشه و با بودنش بهت آرامش بده. برات تکیه گاه باشه. صبح که چشمام رو باز کردم، هنوز خواب بود. آروم کنار گوشش گفتم :

-می دونی خیلی دوستت دارم.

انتظار نداشتم بیدار باشه، یهو سفت دستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند.

- منم دوستت دارم خانوم خانوما. کم خوردنی باش... بازم می خورمتا.

من رو میگی شدم لبو سرخه سرخ رامتین هم زد زیر خنده!

رامتین : اخ من قربونت برم لب گلیه من.

یه بوس محکم از لپم گرفت از جا پاشد.

رامتین: خانومم

- جونم؟

یه لبخند شیطون زد و گفت:

- پاشو بریم حموم!

از من انکار که نمیام، از اون اصرار که به زور من رو همراه خودش برد.

\*\*\*

موهام رو با سشوار خشک کردم. گیشش کردم، رفتم بیرون. رامتین تو آشپزخونه داشت صبحونه آماده می کرد. تو آشپزخونه رفتم.

- به به چه آقای کد بانویی دارم من!

- بفرمایید خانومم... بیا بشین ببین چه کردم.

- انواع و اقسام کره و مربا، پنیر تخم مرغ همه چی هست وای این همه رو که نمی تونیم بخوریم.

- هر کدوم رو که دوست داری بردار.

- اوم. من پنیر گردویی با چایی شیرین.

بعد صبحونه با هم میز رو جمع کردیم. ظرف ها رو شستیم. رفتیم تو سالن روبه روی تلویزیون نشستیم؛ رامتین یه فیلم خیلی قشنگ گذاشت. باهم نگاه کردیم؛ سرم رو گذاشته بودم رو



شونش و اون هم دستش رو دورم حلقه کرده بود. بالاخره بعد از دوماه سختی باهم ازدواج کردیم. دلم برای امیر می سوزه ولی دیگه نمیشه کاری کرد. من عاشق رامتینم انشالله که یه دختر خوب هم نصیب امیر بشه. همتا هم که گفت من تا آخر عمرم میخوام مجرد بمونم. والا دلیلش رو به هیچ کی نمیگه. هما هم که با حسین ازدواج کرد، الان بارداره خیلی خوشبختن. خوشحالم براشون ماما بابا هم که از اون روز من فهمیدم بابام چیکار کرد باهاشون در ارتباط نبودم تا شبه عروسیم که با اصرار رامتین آشتی کردیم. منم دست از خلاف برداشتم و الان یکی از بزرگ ترین هکر ها هستم تو ایران و هر چی که از کشور های خارجی برام دعوت نامه فرستادن که برم براشون کار کنم نرفتم. من یه ایرانیم و به کشورم خدمت می کنم، من یه دخیه نابغه ام.

رامتین: به چی فکر می کنی خانومم؟

- به زندگیمون... از اولش تا الان خوشحالم که باهات آشنا شدم.

تو چشمات نگاه کردم.

- دیوونتم دختر.

سرم رو گذاشتم رو سینهش، صدای قلبش رو گوش کردم.

- رامتین همیشه پیشم بمون!

- همیشه هستم عزیز دلم، مگه میشه یه خانوم خوشگل مثل تو رو ول کرد، دخیه نابغه من؟

\*\*\*

هر چقدرم سر سخت باشید که عاشق نشید؛ آخر یه روزی یه نفر میاد تو زندگیتون که خواسته

یا ناخواسته همیشه همه دنیاتون!

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/2654/>



## یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

